

چاپ دوم

بعد از آن سال؛

مجموعه‌ی داستان

حسن حسام



بعد از آن سال

مجموعه‌ی داستان

چاپ دوم

حسن حسام



داستان فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۲۶

بعد از آن سال‌ها

| چاپ اول: ۱۳۵۳ (۲۵۳۶). چاپ و انتشارات گلشاهی، تهران |

| چاپ دوم: ۱۳۹۹، با پیرایش و آرایش تازه، نشر مهری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۹۴۵-۷۲۱-۹ |

| قیمت: انگلستان ۸ پوند | اروپا ۱۰ یورو |

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۲۰ میلادی / ۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلبه حقوق محفوظ است.

© حسن حامی

© ۲۰۲۰ نشر مهری.



www.mehripublication.com

Info@mehripublication.com

فہرست

۵	زن آقا فکر کن...
۱۷	وجین
۳۳	مادام
۴۵	خُب، حالا بریم چی کار کنیم؟
۶۵	غروبشکار
۸۵	خان جان



زن آقا فکر کن...

می شد دل به دریا بزنم و بچه ها رو ببندم بیخ ریشش و جونمو آزاد کنم؛ اما تو فکر فاطمی و خنده هاش و اون اداهای بامزش که افتادم، دلم ریسه رفت. درسته که فاطمی، با اون زبون گزنده اش، می تونس از پس چهار تا زن بابا در بیاد؛ اما، هر چه باشه، یه کسی می خواس که وقتی میره مدرسه، گیسشو بر اش بیافه، دگمه های مانتوشو ببنده، ظهری که از مدرسه برمی گرده گشنه و تشنه، یه چیزی جلوش بذاره، بی این که تو سرش بکوبه و ویشگونش بگیره و زیر بالای مادرشو بکشه بیرون و خون به دلش بکنه و تو اون چشای آبی بازش اشک بندازه تا اون مجبور شه بغض به گلواز سر سفره بلن شه و بره سرشوزیر لحاف فرو کنه و زار بزنه و از غصه، دق مرگ بشه.

حالا گیرم که رسول یه پسر پونزده ساله س، و اگر چه با اون لنگ درازش عقل درست و حسابی نداره، اما هر چی باشه سبزیه پشت لبش که الهی قربونش برم کاری می کنه که آدم باورش بشه رسول یه مرده! اگر کسی سربه سرش گذاشت، دس کم می تونه هوار بکشه و بشقابی پرت کنه بشکنه. اینام که نباشه می تونه بره

بیرون سنگ بیرونی تو اتاق و زنه رو دیوونه کنه.

تو محضر، فکر بچه‌ها ریش‌ریشم می‌کرد. فکر این که حیوونکی‌ها چطور باس از دست این بی‌دین زندیق، یه نفس راحت بکشن؟ اما هر چی بیشتر فکر می‌کنم، به جایی نمی‌رسم. من، یه زن سرنده، چه طوری می‌تونم تو این ولایت غربت و هر دمبیل یدک‌کشم داشته باشم! جور در نمی‌آد. گفتم ولش. از دس این گامبودر برو، کاریت نباشه.

تو محضر بهش گفتم باس بذاره بچه‌هامو هفته‌ای یه بار ببینم. زیر جلی زد به خنده و گفت چرا که نتونی؟! اروای بابای بیلمزش، با اون نگاه حشریش فکر کرد حالا که شدم لقمه‌حروم، مزه‌م بیشتره! وقتی می‌خنده، انگار دارن مرده‌هامو می‌جونبونن! بعد از هیجده سال جز جیگر زدن و خون‌دل خوردن، بیستویه تومن مهریه رو گذاشت کف دستم و گفت که خیرشو ببینی! منم تو روش تف کردم و از خونه‌ش در اومدم. کاش رسول تو مدرسه نبودا اون حتمن می‌تونس بفهمه و دس کم هوار بزنه. اما فاطمی تو این خط‌ها نیس. از خونه که بیرون می‌اومدم، بوسیدمش. حتا جیک هم نزد. ازم پکر بود و لابد خیال می‌کرد می‌خوام برم خونه عموبزرگ و نمی‌برمش. هی، مگه کوری عموا راتو نیگا کن. اون جووری که می‌اومد می‌دونستم خیال داره تنه‌ی لششو بندازه رو من. این تاقی، همیشه‌ی خدا شلوغه! به میدون که رسیدم، باس برم خط سوار شم. می‌گم حالا تو تهرون لنگ‌واز کجا برم؟! با این همه لندهور که سیخ‌سیخ تو چشم آدم زل می‌زنن، انگار که آدم فاسق‌شونه. یهو، به دلم برات شد برم پیش عمو جان. هر چی باشه بزرگتره. شایدم کاری برام دس‌وپا کنه. بلکه بتونم این چند صبارو یه بخور و نمیری داشته باشم. اما دیدم وقتی که رفتم تو خونه‌ش، زن عمو

تا به مدت لاکلام حرف نمی‌زنه. بعد میره سجاده‌شو پهن می‌کنه و سر فرصت نماز ظهرشو می‌خونه. آن وقت، بین دو تا نماز چهارقدشو سفت می‌کنه و مِنّ و مِنّ کنون و تسبیح زنون در میاد که: «امام مسجد و گذاشتی اومدی چی کار، ننه‌انه فکر کنی که برا این جا اومدنت می‌گم‌ها! نه به جدم. این جا خونگی عموته. من هیچ کاره‌م. محض رضای خدا می‌گم. شوورت، برات هم این دنیا بود، و هم اون دنیا. نشست و برخاستش با اعیونا و وکیل و وزراس. خیلی‌ها حسرتشو دارن ننه. زندگی به اون خوبی و خوشی رو گذاشتی که چی بشه؟ فکر عاقبتشو کردی؟ استغفرالله، سر نمازم هستم. غیبت نباشه. مگه یادت رفت سر بدری خانم چی اومدا عاقبتش، روم به دیوار، شد یه زن صیغه‌ای که باس هر شب تو بغل این و اون سر کنه. نه عده سرش می‌شه، نه خدا، و نه رسول. این کارا عاقبت نداره ننه. پاشو برو دس آقارو ببوس، بگو اگه بد کردم، غلط کردم. واسه‌ی خاطر بچه‌ها منو ببخش و بزرگی کن...»، همین جور، یه ریز باس از این حرفا بزنه تا عمو جون با اون اوقات تلخیه همیشگی‌ش سر برسه. نصف سیگار آشنو شو با یه کیفی بکنه تو چوب سیگاری و بره پای منبر که: «دختر جون، زن خوب آن زنی است که با پیراهنِ عروسی به خانه شوهر برود و با کفن از خانه‌اش در بیاید. گیرم که با تو کمی بد رفتاری کرده باشد، به هر حال شوهرت است. تو ماشاءالله دو تا بچه خوب و سالم هم از او داری. لااقل برای رضای خدا هم شده وظایف مادریت را انجام بده. خدای نکرده برای خودت فکر نکنی چون به من پناه آورده‌ای این حرف‌ها را می‌زنم. این جا، خانه خود تو است و تا هر وقت که می‌خواهی بمان. اما عاقبت جای تو باید خانه‌ی شوهرت، کنار بچه‌هایت باشد. خدا خودش گواه است که روح پدر مرحومت از این بچگی‌های تو معذب است. اتفاقاً آقا چندان هم که تو بدی‌اش را می‌گویی، بد نیست. تمام شهر احترامش را دارند. همه‌ی رجال شهر

برایش دست به سینه می‌مانند. خلاصه عرض کنم که هر چه باشد، باز هم شوهر تو است. دختر جان، باید بسوزی و بسازی. پیغمبر اکرم فرمود...»

همین طور یه ریز باس بگن تا قد به قد آبم کنن و تو چشم اشک بندازن و اصلا فرصت ندن که دردمو بر اشون بگم. یه ریز باس پای منبر برن تا هر لقمه‌ای که از تو سفره شون فرو می‌دم، کوفتم بشه. تو این خراب شده آدم کلافه می‌شه. با این قراضه هاشون! انگار دارن سر می‌برن، هی بوق می‌زنن. چطوره خط سوار شم. اما کجا؟ به ذهنم رسید چطوره برم پیش خواهرم، اما دیدم با هفت تا بچه‌ی قدونیم‌قد، و یه شوهر شاگرد سلمونی با درآمد روزی دوازده تومن و کرایه خونه‌ی ماهی صد و بیست تومن، اونم تو یه هلفتونی نمور ته‌ی خیابونه هاشمی. اومدیم که یه وقتی دسم باز بود و تونستم بفهمی نفهمی بهش برسم. مگه این دلیل می‌شه که برم پیشش و سر خرش بشم و شرمنده‌ش کنم و پاهامو دراز کنم رو سر و کول بچه‌هاش؟

می‌دونستم که شوور خواهرم، همچین که منو ببینه، می‌گه: «به‌به، افسر خانم؟ چه عجب ازین طرفا؟ یاد فقرا کردین. بفرماین، چشمون روشن. حال حاج آقا چه طوره؟» به محض این که قضیه رو بشنفه، می‌ره تو لاک. شب اول و دیم به روش نمی‌آره و لاسیبیلی در می‌کنه. اما حتما شب سیم طاقتش تموم می‌شه و می‌شینه به درد دل که: «حالا مردم ماشین برقی دارن. حالا دیگه هر کی رو می‌بینی یا یه دونه ماشین برقی داره، یا یه دونه ژیلت فکسنی، یا که رفته بیتل شده و زلفاشو انداخته رو شونه‌ش و سال به سال هم یه سر به سلمونی نمی‌زنه. پاک کارها کساد شده. جون افسر خانوم دسم نمی‌رسه که یه تیکه تنبون تو کون این همه کور و کچل کنم. چون ز نمونه ساخته که به زحمت می‌شه یه نون و پنیر

ناچیز شده تو شکمشون بریزم. غلامِ مونم که انگار نه انگار یه بابا ننه‌ای تو این دنیا داره. واسه‌ی خودش نشسته تو اراک و همون جا غاز می‌چرونه. شنیدم تازگی‌ها شیطان رفته تو جلدش و خونه‌شو کرده عزب خونه. هر شب یکی رو میاره و هی پول برا زیر شکم صاحب مرده‌ش خرج می‌کنه. انگار نه انگار این جا خواهر برادری‌ام داره، و باباش دستش تنگه. هر از گاهی هم که میاد؛ دس از پا دراز تر، کله‌ی سحر میره بیرون و شب مست لای عقل میاد و یه سر میره تو رختخواب و انگار نه انگار دیگه نه حرفی، نه پدری، و نه هیچی! جون افسر خانوم تو این سال زمونه، خیلی سخته که آدم با این همه نون خور، غم پسر سر به هواشم بخوره که اصلا به فکر خانواده‌ش نیس...» و همچنین، بفهمی نفهمی، شیرفهم کنه که با این اوصاف، طاقت یه نون خور اضافی رو ندارد. می‌دونم در تموم این مدت که اون داره درد دل می‌کنه، خواهرم، پشت در، یا پشت سرم، لپاشو باس چنگ بزنه و با نگاهاش به شوورش التماس کنه که دیگه بسه. اما اون بی‌اعتنا همین جور حرفاشو سیخ سیخ فرو کنه تو دلم. و شب تو رختخواب پیچ‌پیچ‌شون بلن شه و خواهرم بگه که: «آخه طفلکی بی‌سرپرست شده و یه زن بیوه‌س. این حرفا دلشو می‌شکنه. آخه یه وقتی دست تو می‌گرفت. این قده نمک به حرورم و بی‌چش و رو نباش.» اون وقت شوور خواهرم جواب بده: «چه گناهی کردم که زورم نمی‌رسه خرج یکی دیگه رو تحمل کنم؟ اتول خان رشتی که نیستم، زن. خواهرت خودش باس اینو بفهمه که دسم نمی‌رسه. و گر نه، به ناموس زهرا، غلامو کفن کنم اگه دغلی تو حرفم باشه. موندنش خوشحالم می‌کنه. تنمه دیگه؛ اما می‌بینی که نمی‌تونم. خودت که می‌دونی نمی‌تونم شیکم بچه‌هاتو سیر کنم که عینهو چاه ویل اند!» خواهرم بگه که: «بچه‌های تو هم هستن دیگه، از سر

کوچه که نیاوردمشون، و آروم آروم حرفاشون گل کنه و دعواشون بشه. و من باس در تموم این مدت سر موزیر لحاف قایم کنم و قد تا قد آب بشم و عرق بریزم و حرفاشونو بشنم و نفس نکشم، بلکه اونا خیال کنن که خوابم. بلکه صبحی بتونم تو صورتشون نیگاه کنم. و سه تایی خودمونو نیازیم...

می‌موند مش اسمال برادرزاده‌ام که همیشه‌ی خدا هشتش گرونه شه. با اون زن فیس و افاده‌ایی عصبی‌اش، و سه تا بچه‌ی آتیش‌پاره و خودش که هر از گاهی هوایی می‌شه و خشکش می‌زنه و میفته زمین و کف به دهن، سر و دستشو خونین و مالین می‌کنه. با این حال، طفلکی همون جور مجبوره پنج صبحی پاشه بره نونوایی خمیر بگیره. روم به دیوار، زنش خودشو هفت قلم آراسته کنه و چادرو بکشه سرش و بره کله‌ی ظهر بیادخونه و بی خیال بچه‌هاشو سر کوچه بسپره به امون خدا، بعد سر ظهری مش اسمالم خسته و زخمی بیادخونه. نیگاش که می‌کنی، انگاری یه پیر مرد سل گرفته‌س؛ در حالی که می‌دونی سی سالش بیشتر نیس، و وقتی با اون حال نزارش پاشو بزاره تو خونه، هوارزنشو بشنفه و جرات نکنه جیک بزنه، و جیگر مو کباب کنه. و تازه بینم، با این همه کار و مشقت و دق مرگ شدن، فقط یه دونه نون سنگ تو دستشه با یه دسته سبزی، با یه سیر پنیر یا یه دونه هندونه. تو اون همه اجاره نشین زخم زبون زن فقیر، که اگه بچه‌هاشون چهار تا خوج تو دس یکی از مستاجر ابینن، چشاشون از حدقه در میاد و دورش می‌کنن و می‌گن: «دایی جون سلام، عمو جون سلام»... اون بمونه که چه کلکی باس بزنه که از دستشون در بره، بلکه بتونه یه دونه خوجو به بچه‌هاش برسونه...

- ببخشین آقا، ساعت چنده؟ ای وای، ظهر شده؟ حالا دیگه باس رسول از مدرسه اومده باشه. لابد سراغ منومی گیره و بعد موضوع رومی فهمه و دیگه

زن اقا فکر کن...

با فاطمی و این و اون سر به سر نمی‌ذاره و از تک و تا میفته و اشتهاش کور می‌شه. زورش که نمی‌رسه با اون نره غول سر شاخ بشه، باس یه گوشه‌ای کز کنه و دم نزنه.

الهی ذلیل شی مرتیکه‌ی جلب که به خاک سیام نشوندی! موندم کجا برم؟ گفتم اگه جنده خونم برم دیگه تو سفره‌ی همچی آقای خانم باز جاکشی نمی‌شینم که دور تا دور دیواراش عکس و زیرو و کیل و ازما بهترون قطار شده و خودش مٹ بخت‌النصر توشون تَتُق می‌زنه. گفتم نه، دیگه بر نمی‌گردم تا خانوم رئیس آقا بشم، که هی شمس‌الملوک و بدری خانوم و تاجی و حاجیه خانم و خانومای دیگه رو بیاره تو خونه و بگه که آوردمشون تا کارشونو درس کنم و محض رضای خدا گره‌ی کورشونو وا کنم! اون وقت همچی که پامو از اتاق بذارم بیرون دس کنه پستونشونه بگیره و اون سلیمته‌ها بگن که: «ولش کن، زنت حالا سرمی‌رسه». و آقا بگه: «ریدم تو گور باباش! تخمِ منو نمی‌تونه بخوره»

نه، دیگه برگشتنی نیستم. اما راس راسی کجا برم؟ برم ولایت؟ اونم بعد از هیجده سال خانومی و زن آقا شدن؟! تا هر کسی از راه برسه، بگه حیفت نیومد. آقای به اون بزرگواری رو گذاشتی اومدی این جا؟ ریش ات آب می‌خورد که بعد از هیجده سال، شلیته بیوشی و بیفتی تولجن، بیجارو و جین کنی؟ و همچنین که پشت کردم، دنبال سرم نق بزنن که طرف «مشتی» بوده که مجبور شده دو تا بچشو، زندگی شو، آیت‌الله به اون بزرگواری رو بذاره، بیاد این جا، تو این خرابه؟، آیت‌الله! یف. فقط برا این که گردنش به کلفتی چناره؟ با اون هیبت غول‌آساش؟ لباسشو که تنش می‌کنه، انگاری دریای علمه! عقل مردم که به چشاشونه! هی باس بگن: «حیفت نیومد هر دو تا دنیا رو از دس دادی؟»، حالا

چطور حالی شون کنم که: «مگه یادتون رفته که این آقا همون طلبه‌ی جلنبر فکسنی بخت برگشته‌ای بوده که تصادف گذارش افتاد به مسجد سپهسالار و از ما بهترون دیدن هیکلش خررنگ کنه و آگه یه کم «ح» رو از مخرج ادا کنه، می‌شه ازش یه آیت‌الله درست و حسابی ساخت؟ خصوصا که عرضه‌ی پدرسوختگی رو هم داره و خمیره‌ش ولدالزناس! چطور حالی شون کنم که من صد دفه، با این دوتا چشا و دوتا گوشام دیدم و شنیدم که این آقای شما یه بله بله گوی پشت هم اندازی یه که تو روزای رای‌گیری پای تلفن گوش‌به‌زنگه تا بدونه به کجا به کی باید رای بده، و سالگردهای تیر خوردن شاه بره بالا منبر، هرچی قرشمالی و پاچه‌لیسی تو چنته‌شه، ولو کنه رو سر مردم از همه جا بی خبر تا به قول خودش بتونه بساط منقله‌شو جور کنه. این آقای بله بله گوی بزرگوار سگِ دربار، همون کسیه که شبا، با اون هیکل و هیبت، تو هره قد تا قد دراز می‌کشه، تالنگ و اززن همسایه رو دید بزنه که احیانامشغول عوض کردن کهنه‌ی بچه‌شه و بی‌خیال، پیرهنشو داده عقب و با لنگای واز نشسته و هیچ نمی‌دونه که یه شیرناپاک خورده‌ی نره غول با آن همه ریش و پشم داره با چشای بابا غوریش، لقمه حروم تموشا می‌کنه. شبای تابستون، از تواتاق تاریکش، به پشت‌بون خونه‌ها زل می‌زنه که شاید چشای هیزش سر و بدن لخت زنی رو کشف کنه. ای خولی، خولی، خولی...

چن دفه بهش گفتم، به همه می‌گم، می‌رم جار می‌زنم که این آقا، با همه ی اهن و تَلپ اش، هر شب یه لکاته صیغه‌یی لاگوری، که صدتاشون انگشت کوچیکه‌ی منم نمی‌شن، میاره خونه و جلو بچه‌های کوچولوش دس می‌کنه تو لنگشون، و بچه‌ها از ترس و شرم نفسشونو حبس می‌کنن و سر میذارن تو بغل

زن اقا فکر کن۔

من. گفتم: «به همه می گم که مٹ یہ نرہ خوک میفتی روزنہ و ہن ہن می کنی. من و بچہ ہات تو اتاق پهلویی سرامونو می کنیم زیر لحاف و من دس میذارم رو دهن بچہ ہا تا گریہ شون ہلن نشہ». گفتم: «می گم کہ شبہ رادیو رو باز می کنی و ساز و آواز گوش میدی و می گی این چیزا دیگہ قدیمی شدہ». گفتم: «می گم، می گم، می گم... ای آقای رسمی، ای آقای استخون لیس دربار. همه چی رو می گم. می گم وقتی اون سید اولاد پیغمبرو بہ اون خواری کشون کشون می بردن و ہمین طور خون تو کوچہ ہا ریختہ بود، تو چی گفتی و چہ کار کردی کہ صبح یہ پاکت اسکناس اومد در خونہت. ای ابن ملجم مرادی.»

اینارو کہ می گفتم، مٹ شمر، می زد بہ قہقہہ کہ: «با این حرفا، ترہ ہم ہرات خورد نمی کنن کہ ہیج، واسہی خاطر کفرایی کہ می گی، یامی ہرنت تیمارستان، یا سنگسارت می کنن.»

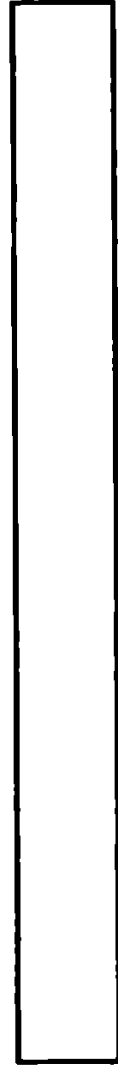
می گفتم: «با اینام کہ نباشہ، می روم جندگی می کنم، گدایی می کنم و آبروی نداشتہی تو رو می برم اقا قلابی.»

میون ہمون خندہ ہاش، مٹ جاکشا می گفت کہ: «مگہ حالا جندہ خانوم نیستی ضعیفہ...؟»

دیگہ چطور می تونستم تو خونہی یہ ہمچی آقای قرتی قر شمال ہفت خطی دوام بیارم؟ اروای باباش اون دو بارہم کہ واسہی گل روی رسول و فاطمی خر شدم و برگشتم، برا ہفت جدم کافیہ! دیگہ تموم شد. عیب کار اینہ کہ فکر بچہ ہا آتیشم می زنہ! و گرنہ صاف می رفتم دم مہراب نمازش کہ گردنشو بز نہ مرتیکہ دیوٹو بہ کون سگ می زددم لا الہ الا اللہ. یہو بہ دلم ہرات شد برم شاہ عبدالعظیم و دخیل بشم. بلکہ حضرت تقاصمو بگیرہ. این ہم کہ نشہ، این قدہ ہس کہ

ضریح آقارو بگیرم وسیر گریه کنم تا دلم سبک شه .
نه. این چیزا دردمو دوا نمی کنه، این نذر و نیازا برا فاطمی تنبون نمی شه.
هرچی می خوان بگن، بگن. هرچی می خواد بشه، بشه. صاف می رم ناصر خسرو،
لوان توریا تی بی تی می گیرم برارشت و از اونجام یه راست ولایت!
روزاز نوروزی از نو! دوباره پا به گل می کنم و با کرجی کاری و پاپروس تا کنی
و هر جون کندن دیگه، نونمو در می یارم. دس وپا چلفتی که نیستم! گوربابای
حرف مفت مردم! حالا هرکی هر گُهی که دلش می خواد بخوره، هر حرف مفتی
که خواست، بزنه! از خیر آیت الله جَلب و برو بیاش گذشتم. جام تو جنده خونه
آقاساخته‌ی مواجب بگیر نیس. حالا هرچی می خواد پیش بیاد مرگ یه بار شیون
یه بار! اول باس از دست این زندیق خودمو نجات بدم. بادا باد.
- آهای تاکسی... -

رشت، سال پنجاه و یک



وبین

فضای بچار گل آقا سرشار از خنده‌ی زنان شالیکار بود. یاوران آمده بودند به یآوری جواهر. رسمشان بود. کار و جین اول و و جین دوباره که عقب می افتاد، همسایه‌ها می آمدند به یآوری و می افتادند به جان علف‌های هرزی که پای ساقه‌های برنج رشد کرده بود و مانع از بازدهی کامل ساقه‌ی برنج می شد.

در لجن بیچار تا زانو خم شده بودند و علف‌های هرز را از اطراف ساقه‌های جان گرفته و روبه رشد برنج می کردند. گاه گاهی زالومی چسبید بر پای یکی و او جیغ می کشید، بقیه یک‌ریز خنده سر می دادند تا تلخی را چون عادتی مرسوم با شادی تحمل‌پذیر کنند! شلیته‌های چیت و رنگ وارنگشان زیر «کمر چادر» حریال و شلوارهای دبیت بلند و سیاه و روسری‌های ابریشمین آوان، با زانوان خسته واراده مقاوم و پشتکار بچار کاران، لحظه‌هایی آمیخته از رنج و زیبایی را در پهنه سرسبز برنجرار بازآفرینی کرده بود. زیباییِ مهربانی که همزاد بود با کار جانفرسا!

- من بچار کارِه نو کونم مارِه، نو کونم مارِه...-

- اهوی مار، اهوی مار.

- من خانه کاره نو کونم مارِه، نو کونم مارِه...

- اهوی مار، اهوی مار.

کار و جین دوم عقب افتاده بود و علف‌های هرز جان گرفته بودند و اگر ره‌اشان می‌کردی، بیچار بی‌حاصل و یا کم‌حاصل می‌شد.

همسایه‌ها آمده بودند بچارسر، به یآوری خوانخازن؛ تا کار، زمین نماند. خوانخازن می‌بایست بگو بخند می‌کرد تا یاوران روحیه پیدا کنند و با شادی کار کنند و جواهر هم با وجود دردِ آزار دهنده‌ای که دم به دم می‌آمد و می‌رفت، می‌کوشید خندان و سرحال جلوه کند

آخر تمام امید گل آقا، به او بود. قول داده بودند پشت هم باشند. قرارشان بر می‌گشت به پیش از ازدواج، از وقتی که گل آقا تازه سبیل پشت لبش سبز شده بود و جواهرِ نوجوان با آن چشمان آبی و موهای بافته و بورش تازه پوست ترکانده بود. این قرار و مدار حتی پیش از وقتی بود که جواهر هنوز آن قدر جان نگرفته بود تا بتواند و جین کند. با آن که دوسه سال از گل آقا کوچکتر بود، مثل دو تا همبازی فصل نوغانکاری دنبال گل آقا می‌رفت درباغات توت، و گل آقا، برایش زنجره می‌گرفت و او آن قدر با زنجره بازی می‌کرد، تا زنجره می‌مرد.

بعدها که جور دیگری بهم نگاه می‌کردند، هر وقت گل آقا با پدرش می‌رفت جمعه بازار، برایش آدامس و آبنبات می‌خرید.

حاج محمد علی را ذیحجه‌ی پارسال برایش آورده بود. یکی هم در راه بود. همین روزها وقتش بود که موجب شده بود تا این درد بی‌موقعِ نوبت به نوبت بیاید و روزگارش راسیاه کند. حالش خوش نبود. بچه توی شکم آرام نداشت و

مدام وول می خورد وهر از گاهی دردی پیچان می پیچید زیر شکمش و امانش رامی بریدو آزارش می داد. جواهر، به روی خودش نمی آورد. سعی می کرد خودش را به بی عاری بزند اما این درد سمج دست بردار نبود و فاصله دل پیچه ها کوتاه تر می شد و او، برای این که کار ادامه پیدا کند، دردش را به کسی بروز نمی داد.

ظهر شده بود وقت نهار و تا گل آقا با کاس برارو مشد قاسم سینی های غذا را بیاوردند و بگذارند روی پشته ی کناره بیجار، زن ها از بجار بیرون آمده بودند. پاهایشان شتک زده بود اما به خارش و سوزش دائمی ساق پاهایشان بخاطر گزیدن زالو و رطوبت آزار دهنده لجن بجار، اعتنایی نمی کردند و جوان ترها شاد و خندان و بشکن به ریز، سربه سر همدیگر مخصوصا خوانخازن می گذاشتند!

گل آقا تمام حواسش روی جواهر بود. قشنگ تر و مهربان تر شده بود، و با یاوران تعارف می کرد. شکم برآمده ی جواهر به او شادی غرور آمیزی همراه با اعتماد به نفس، داده بود. گل آقا در همان نگاه اول متوجه فشرده گی چهره جواهر شده بود. چشمان آبی جواهر آشکارا خسته بود و به همین دلیل یواشکی از زنش پرسید بود:

- چیه ؟ درد داری کاس خانم؟

کاس خانم را وقتی می گفت که می خواست جواهر را نوازش کند زیرا چشمان جواهر مثل ماهی کولی آبی روشن بود! جواهر فرزی پاسخ داد بود:

- نه چیزی نیست. دیشب خوب نخوابیدم.

نهار و نوشیدن چای ولرم و بی نفس که تمام شد، مردها رفتند. زن ها سر حال و شنگول تا باز گردند در لجن بجار برای ادامه کار، لودگی می کردند. هنگام یآوری

به همسایه و قوم و خویش برای وجین و مخصوصا برای وجین دوباره، معمولا توام بود با جشنی کوچک و بگو و بخند در جریان کار.

سربه سر خوانخازن می گذاشتند. متلک ها و کنایه های خنده دار به او می گفتند و حتی کار شوخی را می کشانیدند به رابطه شبانه خوانخازن و خانخا! به همین روال از بمانی که یکی از بشکن بریزهای جشن ها و عروسی ها بود خواستند که بیافتد وسط. او هم افتاده بود وسط کمرش را با شلیته پرچینش می جنبانید و با ریتمی هماهنگ پا می کوبید و می خواند:

خُبِه خُبِه؟ اتوبجونبان خُبِه؟

بقیه کف زنان و خندان پاسخ می دادند:

اتو خُبِه اتو خُبِه...

جواهر از درد کلافه شده بود. زن ها حواسشان نبود که موضوع از چه قرار است. نگاهشان که می افتاد به چهره گرفته و خسته جواهر، دم می گرفتند تا سر حالش بیاورند و بی خیالش کنند:

خوانخازن، وی ری، وی ری

خانخا تومانا دی ری

لابلا دگر دانه

تره بناز مستانه...

طاقت جواهر اما تمام شده بود. با آن که چشمانش سیاهی می رفت تلاش می کرد مقاومت کند، خودش را به بی عاری بزند، به خودش دلداری می داد که هنوز وقتش نرسیده، بچه باید بیست و سه روز دیگر بیاید. حسابش را دارد! وقت دراز است! باید کار تمام بشود هنوز چند کله، دیگر باقی مانده...

اما هر چه تلاش کردو به خودش فشار آورد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بی اختیار پاهایش شل شد، چشمانش سیاهی رفت و با دردی بیچان در زیر شکم، افتاد توی لجن بهجار و فریاد وحشت یاوران بالا گرفت و هوارکنان کمک خواستند. خبر مثل توپ، میان «جیر محله» ترکید. گل آقا از توت باغ برگشته بود و آمده بود در قهوه‌خانه چمپاتمه زده بود و توی خودش بود که صدایش کردند:

- اهوی گل آقا، جواهر حالش بهم خورده، می‌گن داره بجد می‌شه. مشد مدینه را خبر کن.

مشهدی مدینه مامای سراسر سه بخش روستای پسیخان بود و در پایین محله «زندگی می‌کرد.

گل آقا مثل باد می‌دوید. جاده پر از پیچ و خم و چاله چوله بود. اطراف جاده، توسه درخت‌های کهن خودرو، قد علم کرده بودند. او چنان می‌دوید که خیال می‌کردی این درخت‌ها همراه باغ‌ها و تل انبارها و خانه‌های گالی، دارند با او می‌دوند.

دور دست پر بود از باغ‌های توت و توتون، درختان وحشی آلوچه و کونوس باتک و توک خانه‌های گالیپوش. آسمان نیمه ابری بود و فضا خاکستری و گرفته گل آقا انگار چیزی را نمی‌بیند، مثل تیر می‌دوید و با خودش گفت و گو داشت: پسر است یا دختر؟ اگر دختر شد اسمش را چی بگذاریم؟ هاجر؟ نه... سکینه؟ نه... مریم صدایش می‌کنیم. پسر شد چی؟ سرش را به سمت آسمان بلند کرد:

یا حضرت مریم!

دسته‌ای «سیتی» در عبورشان با سر و صدای زیاد، چشم‌اندازش را پوشانده بودند. مارمولکی تا زیر گام‌های شتابان گل آقا له نشود، مثل برق از وسط جاده

دوید و به تندی خودش را رسانید به باغ توتون، و توی علفها گم شد. و گل آقا چیزی را نمی دید، تنها با شتاب می دوید
از انتهای جاده، لابه لای درختان توسکا و لیلیکی، خانه های گالی پوش پایین
محله، تک تک و پراکنده نمایان شدند. گل آقا خودش را به مشد مدینه رسانید:
- زلیخای ما سر زاست.
و مشد مدینه امان نداد، بقچه اش را بست و راه افتادند.

غلغله ای بر پا بود. یکی طشت می خواست. یکی صابون، آب داغ... و فاصله
به فاصله ضجه ای جواهر می آمد و می نشست روی اعصاب گل آقا و نفسش را بند
می آورد.
سرانجام طاقت نیاورد و با شتاب پله ها را دو تا یکی کرد تا خودش را رسانید به
تالار کتام و سرک کشید به اتاق بالاخانه که هم اتاق خواب زمستانه بود و هم محل
آویزان کردن ریسه های پاپروس و فیله های ابریشم بر تیرک های چوبی سقف آن
عاقله زنان اما راهش ندادند چون اتاق زایمان جای مردها نبود. او همان جا
با چشمان بسته، سر به میان دو دست چمباتمه زد و فالگوش تکیه داد به دیوار
خشتی اتاق زانو که با آب آهک و دسته جارو سفیدکاری شده بود.
گوش و هوش گل آقا به درون بالاخانه بود که میان ناله ها و تلاش های جواهر،
دستورات مشد مدینه را بشنود:

- آهای... یه زور دیگه. یه زور دیگه.. آها...

اما زن ها از آن جا هم بلندش کردند و از او خواستند برود پایین و منتظر بماند.

او به ناچار از تالار کتام پایین آمده و بی سروصدا رفته بود در باغ پشت خانه که خلوت و خالی از اغیار بود. دل شوره داشت و پریشان، بی اختیار ریزه ریزه و دزدانه زار می‌زد...

هیاهوی محوخانه همچنان در باغ می‌پیچید اما آواز غریبانه و بی‌وقفه رنجره‌ها مانع می‌شد تا او بفهمد در بالا چه می‌گذرد!

باد آرام آرام از لابه‌لای شاخه‌های انجیر می‌گذشت و روی صورت خیس او می‌نشست. درخت رزی که پدرش سال‌ها پیش از احمد گوراب آورده بود و همین جا در این باغ پشت خانه کاشته بود، حالا با ابهت خودش را دور درخت انجیر کهنسال و تنومند پیچانیده بود و از ستون چوبی تالار کتام بالا رفته بود. نزدیک پرچین، مرغ سفید کاکلی روی زمین نشست و به دنبال دانه با دو پایش زمین را هم می‌زد. فضایی که از دوران کودکی برای گل آقا آرامش‌بخش و سرشار از راز و رمزی شیرین بود، اکنون اما حزن‌انگیز می‌نمود و او را بیشتر به تشویش می‌انداخت!

آرزو کرد کاشکی تمام قرآن را از بر بود و در این خلوت‌کده برای سلامتی نوزاد در راه و زلیخایش قرائت می‌کرد!

بر سر یاد گرفتن جزوه‌ی قرآن همیشه از مشد ملاحسین آقا، ترکه خورده بود و گوش‌هایش پیچیده شده بود اما آخرش هم سواد درست و حسابی پیدا نکرده بود و اصلا سرش به درس و مشق نبود! با این همه اما سوره کوچکی را بیاد آورد و شروع کرد به خواندن: *قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ مَلِكِ النَّاسِ إِلَهِ النَّاسِ...*

تا آخر خواند و دوباره خواند. باز با اشک و صلوات تکرار کرد که ناگهان صدای اذان بلند شد و گل‌از‌گلش شکفت... با صدای بلند گفت «راحت شد» و شتابان

خودش را رسانید به تالار کتام.

مشد مدینه داشت دستش را می شست:

- گل آقا مشتلق بده. سلامتی جواهر تو دختر آورده...

و او شنیده نشنیده داخل بالا خانه شد. جواهر وقتی نگاهش به چشمان شاد

مردش افتاد، صورتش باز شد و لبخندی زد که برای گل آقا هزار معنی داشت:

دیدی آخر برایت یک پسر و یک دختر آوردم؟ دیدی بر ایمان یاور آوردم؟

غروب دم، وقتی که نم نمک همسایه ها و یاوران رفتند و خانه خالی شد، گل آقا

نوزاد قنداق شده را بغل گرفت و دست گذاشت روی پیشانی نمدار و داغ زلیخا:

- سخت بود؟ تب داری؟

- نه.

و با لبخندی مکدر ادامه داد:

- ولی این بچه عجله داشت زود آمد. حالا وقتش نبود. نباید این کار می شد.

و بعد بغضش گرفت:

- بد موقع بود گل آقا، بد موقع بود. کار بجا تمام نشده

- به جهنم. بالاخره یه کاری می شود دیگه. خودتو صدمه نزن یه جوری

می شود.

جواهر جلوی گریه اش را گرفت:

- جواهر که نمرده. دو روز دیگر می افتم توی بجا.

شب آمده بود و ساکت، مثل غریبی در «میان محله» نشسته بود. تنها سوسوی

چراغ موشی‌ها را که در خانه‌ها می‌سوخت، از لای درختان انجیر و به و انار می‌شد دید که پت‌پت‌کنان می‌لرزیدند. داخل اتاق بالاخانه که حالا شده بود اتاق زانو، چراغ نفتی دوفتیل‌ای روشن بود. چراغی که همراه دو آینه به عنوان جهازه با خودش آورده بود به خانه مردش.

جواهر با آنکه هنوز خونریزی داشت، اما از درد و خستگی خوابش برده بود. مشد مدینه دستورات لازم را به مشد رخسار، مادر چاق و علیل گل آقا داده بود و رفته بود. مشد رخسار در «دود اتاق» کنار اجاق هیزمی، پایین تالار می‌خوابید. اما آن شب هر بار دلواپس، نفس‌زنان خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید و سری به زانو می‌زد و برمی‌گشت سر جایش. خواب به چشم نداشت. خون‌ریزی جواهر هر دم بیشتر می‌شد و دلواپسی‌اش را بیشتر می‌کرد.

گل آقا هم با نگرانی تا صبح پلک روی هم نگذاشت. تمام شب گوش به زنگ بود. با کوچکترین تکان جواهر یا بچه، دلش فرو می‌ریخت، حاج محمدعلی، که هنوز پابراه نشده بود، ریزه و لاغر اندام و گندمگون، آن طرف‌تر مست خواب بود! گل آقا مسحور و مجذوب، به صورت مهتابی و مژه‌های بلند و بور جواهر خیره شده بود. عروس زیبا و با غیرتش را با بود و نبودش دوست داشت! در حالی از شوق و نگرانی بود که سحرگاه آرام آرام با بادی که از شالیزار می‌آمد، سرش سنگین شد و پلک‌هایش افتاد روی هم اما خوابیده نخوابیده با سروصدای همسایه‌هایی که برای کمک آمده بودند، چرتش پاره شد و با سری سنگین، با آب مشربه صورتش را صفا داد!

بمانی خانم برای زانو قیماق درست کرده بود. مشد رخسار هم تهیه‌ی نهار دیده بود. کته‌ی چمپا خیس کرده بود و نیمچه جاننداری را گرفته بود تا گل آقا

سرش را بزند و او تُرش کباب درست کند برای نهار خودشان و مهمانان. آخر همسایه‌ها به کمک آمده بودند و او می‌بایست پذیرایی کند جواهر بارنگ پریده، یک شبه، لاغر و تکیده شده بود. خونریزی شدیدتر شده بود و رمقش را گرفته بود.

تا خونریزی بند بیاید، عاقله زنان کله سحر دست بکار شد بودند به دوا و درمان زانو. از پرسیاوشان گرفته تا غسل تازه و هر چه که دم دست بود و به تجربه می‌دانستند، بکار گرفتند. یکی هم رفته بود مشد مدینه را همان اول صبحی آورده بود به کمک تا خونریزی زانو را بند بیاورد و او بلا فاصله باروت را در زرده تخم مرغ حل کرده بود و به پهلوی جواهر بسته بود و بالش زیر سرش را برداشته و گذاشته بود زیر دو پای جواهر تا پاها بالا نگه داشته شود و حکم کرده بود که جواهر نباید از جایش تکان بخورد و رفته بود.

اما دوا و درمان افاقه نمی‌کرد و خونریزی شدیدتر می‌شد. همه نگران بودند. جواهر علاوه بر خودش، نگران بچار هم بود: کار دوباره چه می‌شود؟ مگر می‌شود بچار را به امان خدا سپردا مگر من مرده‌ام؟، فردا پس فردا حتما می‌روم بچار. هر چه می‌شود، بشود فدای سر گل من و بچه‌ها...

سه روزی از زایمان گذشته بود و هر چه دوا و درمان به عقل بزرگترها رسیده بود، انجام داده بودند، مشد ملا حسن آقا هم آمده بود سر کتاب باز کرده بود و اورادی را هم برای دفع اجنه و شیاطین به بازوی زانو بسته بود، اما خونریزی بند نیامده بود که نیامده بود و جان جواهر را به لبش رسانیده بود.

روزها، دست و پایش یخ می‌شد و شب‌ها تب پشت تب‌ارنگ به رخساره نداشت! صورت سفید و گل‌بهی‌اش زرد شده بود. چشمان درشت و آبی‌روشن‌اش

به گودی نشسته بود. درد می کشید اما بیش از همه، نگرانی لنگ ماندن کار بچار، امانش را بریده بود! تصمیم گرفت تشدید خونریزی را از همه حتی از مردش پنهان کند و دردش را به کسی بروز ندهد. کهنه هایش را مخفیانه عوض می کرد! تا کسی بویی نبرد، می کوشید خودش را سرزنده و سر حال نشان دهد!

شب پنجم به گل آقا گفت:

- دیگر خسته شده ام. نمی توانم بخوابم. از بس خوابیده ام پشتم تیر می کشد.
- هنوز زوده. تا شب هفت، تا شب پاسی. بگذار یک اندازه ای جان بگیری
جواهر که مُف حاج محمد علی را می گرفت، افتاد به غرولند:
- ترا خدا، من بهش چی می گم، اون چی جواب می دهد! مگر دستی دستی می خواهی مریضم کنی؟ خسته شدم دیگر! باور کن حالم بهتره. در رختخواب خوب نمی شوم باید راه بیافتم. فردا می روم بچار سر.
- آخر...

- آخر ندارد، می روم و همسایه ها هم حتما می آیند به کمک
گل آقا به چشمان فرورفته و چهره ی رنگ پریده ی جواهر خیره شد اما چیزی نگفت.

خروس خوان، جواهر بیدار شد. دیشب یک عالمه تشنج به او دست داده بود. تب ول کنش نبود. با همه ی این ها، با وجود پافشاری های گل آقا و مشد رخسار مادر شوهرش، بچه را شیر داد و خودش را کهنه گرفت و رفت بچار سر به همراه سه دختر همسایه که همراهی اش می کردند.

اما تا پا گذاست در لجن سرد بچار، بی اختیار لرزش گرفت و تنش به رعشه افتاد. هر چه کوشید، نتوانست خودش را محکم نگه دارد. شَر و شَر عرق می ریخت

اما به روی خودش نمی‌آورد! تا زانو توی لجن بچار خم شده بود تا علف‌های هرز را از پای ساقه برنج بکند اما توانش را نداشت.

یاوران می‌دیدند که حال خوانخازن خوش نیست. اصرار می‌کردند که از بچار برود بیرون و روی پشته بنشینند تا حالش جا بیاید اما او گوشش بدهکار نبود و با سماجت می‌کوشید دوام بیاورد. سعی می‌کرد به سرگیجه اعتنا نکند اما نمی‌شدا سرش به دوران افتاده بود تمام شالیزار دور سرش می‌چرخید که ناگهان مثل ساقه‌های برنج در معبر باد، شروع کرد به لرزیدن. یک پارچه یخ شده بود و عرق درشت و سرد، روی پیشانی‌اش نشسته بود و تهوع شدید نفسش را بند آورده بود... بی اختیار با سر افتاد توی لجن بیچار...

یاوران از وحشت هوار کشیدند و به سرعت جواهر نیمه جان را گذاشتند روی کولشان و باز حمت او را به خانه رسانیدند.

گل آقا در باغ پاپروس دستش بکار بود اما با تشویش تمام همه حواسش نزد جواهر بود و به عاقبت مصیبتی که بر خانواده‌اش آوار شده بود فکر می‌کرد که خبر به او رسید. منگ و وحشت زده خودش را رسانید به ایوان خانه و دید جواهر بی‌حس و بی‌رمق آنجا دراز به دراز افتاده با رنگی عین‌ه‌ورنگ میت!

اوایلایی بودا حاج محمدعلی که هنوز از شیر نیافتاده بود، از شیون و فریاد همسایه‌ها وحشت زده هوار می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد و کسی نبود ساکتش کند. ابراهیم همسایه‌شان رو به گل آقا که آشفته و عاجز شده بود، گفت:

-زودتر باید بیریش رشت. حالش خرابه. غلام هم رفته اسبش را بیاره. عجله کن.

گل آقا تا وسایل سفر، شناسنامه‌ها و اندکی پول جمع و جور کند، غلام با اسب

حاضر شد و رو به گل:

- سر جاده که به سلامتی رسیدی این حیوان را بسیار به مشد قاسم علاف.
سوار شد و جواهر را که با شربت گلاب قند اندکی نفس گرفته بود، و چشمان
بی رمقش را نیمه باز کرده بود، نشانید جلوش و با دست راست بغلش گرفت و با
دست چپ رکاب اسب را کشید و راه افتاد تا برسد سر جاده ماشین رو.
سرآسیمه بود و گیج و منگامستاصل شده بود. رمق اندیشیدن نداشت!
همه توش و توانش را جمع کرده بود تا هر چه زودتر برسد به جاده اصلی ماشین
رو. باید از میان محله عبور می کرد و بالامحله را پشت سرمی گذاشت و می رسید
به پشته باریک سمت چپ رودخانه پسیخان که می ریخت به سپیدرود. سمت
راستش باغات توت قرار داشت برای نوغان کاری و باریکه راهی پرازدرختان
لیلیکی با خارهای درشت!

گل آقا ناچار می بایست درحالی که زلیخای نیمه جان را با دستی در بغلش
نگه دارد تا تعادلش را حفظ کند، با دست دیگر هم باید مهمیز اسب را بگیرد
تا با احتیاط و آرام جلو براند. و این در شرایطی بود که باید با شتاب خودش را
می رسانید بر جاده ماشین رو، اسب را تحویل مشد قاسم شرخر برنج می داد و
منتظر می ماند تا ماشینی برسد و آن ها را ببرد به ورودی شهر رشت ایستگاه دانای
علی، و تازه از آنجا با تاکسی بروند بیمارستان پورسینا، قسمت اورژانس!
به نزدیکی های جاده اصلی، جاده رشت - فومنات که رسیدند، جواهر
چشمانش را آرام باز کرد. غرقه خون شده بود تا حدی که خون، یال اسب را هم
رنگین کرده بود. سرش را به شانه گل آقا تکیه داد و چرخانید بسمت مردش و با
بی رمقی تمام، دهانش را باز کرد و لبانش لرزید:

- بچه‌هام. ترا خدا!... آدم بگیر... زن ببر. یکی... گل...
و دوباره چشمانش فرو افتاد و گردنش کج شد و افتاد روی بازوی لرزان گل
آقا...

گل آقا وارفته و ویران و عاجز، سر افتاه جواهرش را بغل گرفت:

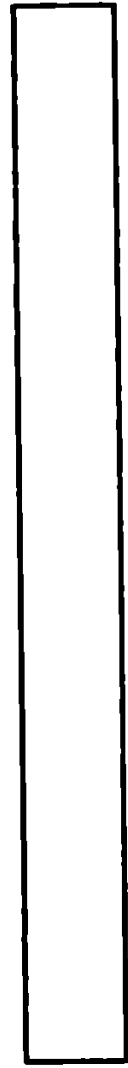
- جواهر جان... جواهر جان

تکانش داد تکانش داد... فریادکنان و بغض‌آلود بی‌وقفه مثل جنون‌زده‌ها
بلند بلند زار می‌زد و صدایش می‌کرد اما پاسخی نمی‌شنید. سر بی‌جان جواهر
روی دست راستش ول شده بود...

باد، خوشه‌های نارس برنج را می‌لرزانید و نک درختان تبریزی با وقار خم و
راست می‌شدند. قورباغه‌ای از ترس پرید توی لجن و صدای یک‌دسته دختران
و جین کار از دور می‌آمد:

من بچار کاری نو کونم ماری، نو کونم ماری
أهوی مار، أهوی ما...

پانیز جهل و دو



ما دام

عبداللہ پشت پیشخوان رستوران نشسته بود و پاها را بر لبه پیشخوان تکیه داده و سرش را آورده بود پایین و چانه اش را گذاشته بود روی گودی کف دست چپش. با چهره خسته و غمبار، نگاه خشک و نفوذ ناپذیرش را برده بود به دورها، به سال های دور... یاد روزهایی افتاده بود که هنوز جاده رستم آباد رونق داشت و مسیر اتومبیل ها تغییر نکرده بود و رستورانش همیشه ی خدا پر بود از مشتری ا سوزن می انداختی جا نبود. سرش چنان شلوغ بود که وقت نداشت بنشیند و با لذت یک دانه سیگارش را درست و حسابی را تا ته بکشد و حال کندا.

شبها وقتی دخل را خالی می کرد، دو تا جیبش پر از پول می شد و خسته و فاتح توی رختخوابش دراز می کشید و حساب مشتری های فردا را می رسید. گرچه آن روزهای پر برکت، شوفرها و شاگرد شوفرهای اتوبوس و سواری های مسافر کشی می آمدند و مدام آرد می دادند و مفت می خوردند. در عوض همان ها بودند که مشتری ساز بودند و مسافر می آوردند.

چشمش افتاد به سگ مادام که روبه رو خودش را پهن کرده بود و گوش هایش

را بی حال ول کرده بود در دو طرف صورتش و مثل پدر مرده‌ها بزوبر با چشمانی غمزده نگاهش را دوخته بود به عبدالله! انگار سگ هم درد او را فهمیده بود که بانگاهش می خواست با ارباب و دکان بی مشتری اش همدردی کند! عبدالله چشم چرخانید روی میزها و دید که همه چیز از تمیزی برق می زند. بعد انگشتش را کشید روی پیشخوان که شاید خاکی رویش نشسته باشد، تا بتواند فریادی سر مادام بکشد و به هر چه نابدترش بد بگوید و خودش را خالی کند. اما پیشخوان هم هیچ عیبی نداشت.

مادام، خیلی وقت بود که با عبدالله کار می کرد. خیلی پیشتر از رحمان و مش اسمال که عبدالله را بخاطر کسادى بازار و پایین آمدن دستمزد جا گذاشته بودند و فلنگ را بسته بودند رفته بودند ملاعلی دره کار پیدا کرده بودند. مادام خودش بود و سگش. نام واقعی اش آنا بود اما همه مادام صدایش می کردند! موهایش مثل کنف بود اما چشمان آبی فرو رفته اش روی چهره گرد و گوشتالو، مهربانی شیرینی به صورتش می داد. مادام در آشپزخانه سرگرم پاک کردن سبزی، توی نخ خودش بود. می گفت در جلقا به دنیا آمده. ولی هیچ کس نمی دانست چگونه و چرا آمده بوده گیلان، و بعدش در رستم آباد پاگیر شده و اول پیشخدمت و بعد آشپز رستوران عبدالله شده است.

عبدالله دمق و بهانه گیر از پشت پیشخوان داد زد:

- آهای مادام! چقدر پستایی گرفتی؟

مادام بدون این که دست از کارش بردارد، با همان لهجه شیرین ارمنی -

فارسی از توی آشپز خانه بلند پاسخ داد:

- چی چی رو داری می‌پرسی، خب مٹ همیشه یک کیلو دیگه!
عبدالله مثل برق گرفته‌ها پرید. و تمام غم و غصه‌هایش را ریخت توی پایش و
با شدت کوبید روی زمین و هوار کشید:

- آخه مغز خر خوردی مگه سگ ارمنی؟ مگه من نگفتم امروز نیم کیلو گوشت
بگیر؟ کدوم مادر قحبه باس این همه رو کوفت کنه آخه؟ مشتریای جوانیت میان؟
می‌بینی که تو این خراب شده مگس نمی‌پره.

مادام با همان ساقه‌های جعفری که مشغول پاک کردنش بود، از آشپز خانه
بیرون آمد و پاسخ داد:

- چته؟ چرا هوار می‌کشی آخه! هیچ معلوم هست چی از دهننت در میاد مرد
حسابی؟ مگه خودت صبحی پول یه کیلو گوشت را بهم ندادی؟ باقی شو می‌دادم
به گدا؟ عجب بساطیه‌ها! لعنت بر شیطان تو این اول صبحی‌ها!

عبدالله، لب‌های گوشتی و سوخته‌اش می‌لرزید. صورت خشن و تریاکیش
توی هم رفته بود. درحالی‌که سبیل‌های زبرش را می‌جوید و غر می‌زد، از
رستوران رفت بیرون و سیگار زرینش را آتش زد.

در این خرابی بازار، کار همیشگی‌اش بود! خُلقش که تنگ می‌شد، یا لیوانی
پرت می‌کرد و می‌شکست یا به بهانه‌ای لگدی می‌زد به سگ مادام و داد حیوان را
در می‌آورد و یا بند می‌کرد به مادام!

بیرون، نسیم تند بود و سرد، و آفتاب کسل‌کننده و جاده‌ی خاکی و چند تا بید
مجنون که می‌لرزید و دکان‌های بی‌مشتری. دیگر مسافری این طرف‌ها نمی‌آمد
و عبدالله را همین بد خلق کرده بود. ای... گاه‌گذاری چندتا مشتری می‌رسیدند

و خرج رستوران با بدبختی تأمین می‌شد. تازه مخارج تریاک عبدالله و شکم مادام و سگش هم قوزبالاقوز شده بود. کم‌کم خیال داشت فاتحه‌ی مادام را بخواند اما بعد از این همه سال، مادام برایش شده بود قنبر وفادار. این بود که رویش نمی‌شد راست حسینی جوابش کند.

آن‌ها که وارد رستوران شدند، عبدالله هم پشت سرشان داخل رستوران شد و آهسته به مادام رسانید:

- هوا پسه. به خیالم مست باشن.

و رفت جلو که باهاشان گرم بگیرد. جلویی درشت هیکل بود و شلوار سیاه لوله‌تفنگی به پا داشت و کت چرمیش را هم انداخته بود روی دوش. یکی‌شان گفت:

- مارو بساز! می برسون رئیس.

عبدالله گفت:

- به روی چشم. بفرمایین بنشینین. چی بیمارم برا آقایون؟

آن‌که شلوار لوله‌تفنگی پوشیده بود گفت:

- ودکا روسی، چاپ سیا و یا اسمرینوف از این چیزا دیگه...

و کت چرمیش را پرت کرد روی صندلی. عبدالله خودش را باخت. مثل کسی

که گناهی کرده باشد، آرام جواب داد:

- ما فقط میکده و مینا داریم آقایون. بگم میکده بیاره خدمتون؟

و منتظر پاسخ مشتری ها نشد:

- آهای مادام یه بطر میکده بذار رو میز آقایون.

چهار نفر به هم نگاه کردند و حرفی نزدند.

عبدالله رو به مشتری ها ادامه داد:

- قربون چی میل دارین. خوراکی چی براتون بیارم؟

یکی از چهار نفر که لاغر بود و دراز، با سیبلی کم پشت و چشم های ریز گفت:

- بچه ها چی می خورین؟

یکی گفت:

- شیشلیک.

عبدالله توی دلش گفت نداریم. همان کسی که پرسیده بود، گفت:

- منم دل و جگر.

عبدالله توی دلش گفت نداریم. سومی گفت:

- هر چی شما بخورین.

عبدالله نفس راحتی کشید. و مرد چهارمی مرتب آروغ می زد و هیچی

نمی گفت. بعد همان که از رفقاییش پرسیده بود، رو کرد به عبدالله و گفت:

- یک شیشلیک و یه پرس دل و جیگر و یه کاسه ماست و خیار.

عبدالله چیزی نگفت. فقط تخم مرغ و کوبیده داشت. رفت آشپزخانه و

دست هایش را کرد توی جیبش و پشت به مادام و با صدای افتاده ای که می رسانید

صاحبش کمک می طلبد، برای خودش غرزد:

- هوم. مشتری اومد. شیشلیک می خوان، دل و جیگر می خوان. چه می دونم،

دسه خر می خوان چه کار باس کرد.

- خوب بهشون می گفتمی نداریم.

عبدالله مثل طلب کارها برگشت و زلزل مادام را برانداز کرد و گفت:

- چه طوری بگم؟ گرفتیم ننه سگا پا شدن رفتن، تکلیف چیه؟ نمی شه که...

- خب می گی حالا چکار کنم؟

- من چه می دونم. یه طوری حالی شون کن و بگو که فقط کوبیده و تخم مرغ

داریم، همین.

مادام مثل همیشه سرویس غذا را جمع و جور کرد. همراه نیم بطر میکرده

گذاشت روی سینی و خندان آمد جلو مشتری ها. بعد همان طور که نان و سبزی و

ماست و خیار و پیشدستی ها را می چید روی میز، با خنده رو به مشتری ها درآمد که:

- ببخشین آقایون. اگه اجازه بدین، کوبیده ی تازه داریم. بیارم خدمتتون.

یکی از آن ها که خپله بود، و مثل سرماخورده ها تو دماغی حرف می زد، گفت:

- دکی! پس اونای دیگه چی؟

- تموم شده آقا، نه که جاده رو عوض کردن و کار و کاسبی تخته شده، اینه که

نمی تونیم خوراکی زیاد تهیه ببینیم چون می دونید که فاسد می شه. شیشلیک

همین پیش پاتون تموم شده، ایساالله دفعه دیگه یه روز دیگه جبران می کنیم.

همان مرد گفت:

- زرشک!

لحظه ای هیچ کس چیزی نگفت. باز هم همان مرد خپله گفت:

- به اربابت بگو در شو تخته کنه دیگه.

مادام با خودش به صدای بلند گفت:

- همین یکی اش مونده!

مردی که لاغر بود و دراز، پرسید:

- چی می‌گی؟

مادام با خنده پاسخ داد:

- با شما نبودم آقایون.

مردی که شلوار لوله‌تفنگی به پا داشت، قائله را خاتمه داد:

- خیلی خب باها. هر چی داری بیار. دیگه م لفتش نده.

و بعد رو کرد به بقیه:

- بذارین حال کنیم باها!

سه نفر دیگه به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند. مادام چشمی گفت و رفت

سمت آشپزخانه تا پیروزیش را مثل یک مشت بکوبد بر سر عبداللهِ غُرْغُرِوا!

مادام که رفت، مرد کوتاه خپله، چهار گیلان پر کرد، و گفت:

- این هم چهارمین مجلس، که عبارت باشد از سه بطر و سه ختور.

مرد سومی آروغ زد، و مردی که شلوار لوله‌تفنگی پوشیده بود، گفت:

- بارو بندیلشو دیدین؟ همچینم بدک نیس آ.

مرد باریک و دراز گفت:

- با اون قمیشتی که میومد، بعیدم نیس که دروازه آزاده.

مرد خپله گفت

- صد در صد.

- خب به عشق برسیم دیگه.

این را مردی که آروغ می‌زد و تا این لحظه لام تا کام حرفی نزده بود، گفت.

مرد خپله گفت:

- اما پیره.

مرد باریک و دراز گفت:

- چرت نگو، چلتا بیشتر نداره.

بعد رویش را به سوی مرد اول گردانید و گفت:

- شاید نباشه. اون وقت بدجوری پیش می‌آد.

مرد اولی گفت:

- می‌میرم برادر دسر.

بقیه زدند زیر خنده که مادام با هشت تا کوبیده، آمد طرف مشتری‌ها و با

خنده گفت:

- اگر کمی دیر شده، بیخشین آقایون.

سگ مادام به محض این‌که بوی کباب را شنید، دوید طرف میز مشتری‌ها

پرسه زد. مرد لاغر و دراز استکانش را برداشت:

- سلام مادام.

- نوش جونتون آقا.

و به راه افتاد. مرد اولی صدایش کرد:

- مادام، تشریف بیارین این‌جا.

مادام برگشت. سگش را دید که پای مرد لاغر و دراز را، می‌لیسد. به سگ

تشر زد. سگ یک قدم عقب رفت و نشست، و سرش را گذاشت روی زمین و به

پاهای مرد زل زد. مرد به مادام گفت:

- ممکنه یه چیزی، بیخشین آآ یه چیزی بگم؟ بدتون نمیاد که؟

- خواهش می‌کنم آقا، هر چی دلتون می‌خواد بفرمایین.

سگ بلند شد و دوباره آمد کنار مرد لاغر و پایش را بو کشید.

-!، می... می خواستم بگم که...

مرد خپله حرف رفیقش را برید و با صدای آرام ادامه داد:

-رو راست ما چهار نفر صد چوق می‌دیم.

مرد چهارمی نگذاشت سکوت بشود و آروغ زد. مرد اولی گفت؟

- به سلامتی تون تا حالا سه مجلس می‌زدیم. دلمون می‌خواد یه کمی

همچین یه خورده عیش کنیم. اگه شما بخواین.

- مادام خنده‌ای کرد و گفت:

- آهان، عجب کله خرم من! این جا نمی‌شه. واسه این که این دکه، جونی

دیگه نداره که ازش بگیرن. دیدی اومدن درشم تخته کردن. اگه می‌خواین پُکی

بزنین و دمی بگیرین، بهتون آدرس می‌دم. یه کیلومتری این جاست.

مرد لاغر چنان لگدی به سر سگ کوبید که داد حیوان درآمد و زوزه‌کنان رفت

دم در ورودی نشست، و پشت کرد به مشتری‌ها. مرد چهارمی که همین‌طور

آروغ می‌زد، ترکاند:

- مادام جون، اینا تورو می‌خوان، می‌خوان باهات فیش... و با شصت دست

چپش سوراخی درست کرد و سبابه دست راستش را کرد توی سوراخ!

لحظه‌ای سکوت شد و بعد، مادام منگ و مشکوک و عصبی پرسید؟

- منو؟ آخه من که جای ننه‌تونم، اون وقت شما منو می‌خواین؟

همین پرسش نرم، مرد اولی را جری کرد و حشری گفت:

- خب مگه چی می‌شه، ما دلمون تورو می‌خواد مادام جون.

مادام ناباورانه دوباره پرسید:

- آخه.. منو؟!

- آره چته مگه؟ ارمنی ها حال می دن!

- دیلن شین برین بی شرفا. چرا دلتون مرده شور نمی خواد دیوئا.

بلند بلند زد به گریه. تمام تنش می لرزید. عبدالله از توی آشپزخانه هوار

کشید:

- ای بابا! اونجا چه خبره مادام؟

مادام توی گریه اش گفت:

- دیوئا، بغل خواب می خوان. منو می خوان!

عبداله، مثل سرسام گرفته ها فریاد زد:

- چی؟ تور!!؟ مادر جنده ها... ساتور کو، ساتور

که میزی برگشت و در بیرون به شدت به هم خورد...

وقتی عبدالله با دستی به ساتور خودش را به مادام رسانید، آن ها رفته بودند.

سگ داشت کوبیده هایی را که روی زمین ولو شده بود، و هنوز از آن ها بخار

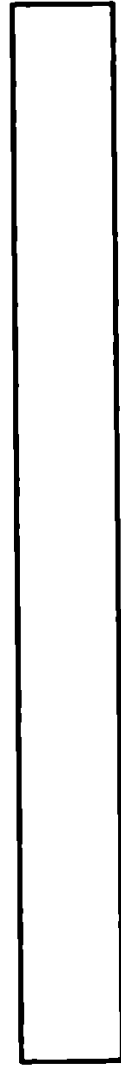
برمی خواست، با ولع می خورد.

بیرون نسیم تند بود و سرد، و آفتاب کسل کننده. جاده ی خاکی و چند تا بید

مجنون که می لرزیدند و دکان های بی مشتری و مادام وارفته، نگاه ماتش ول شده

بود تا انتهای جاده، تا هیچ کجا...

رودبار، سال چهل و سه



خوب، حالاً بریم چی کار کنیم؟

چیزی از ده صبح می گذشت که بیستون علاف شده بودیم. آفتاب راست راست
نشسته بود روی سرما. و تف تند آن دلمان را آشوب می کرد.
دست راست، سینه به سینه، کوه بود. انگار ابوالهولی قرن ها نشسته بر جاده،
وزل زده است به آمدگان و شدگان ماشین در کار نبود. ویلان مانده بودیم که
چه بکنیم! اصلا ن گفت:

- باس یه فکری کرد.

خشتکش خیس عرق بود. چاق بود و شکمش حسابی زده بود بیرون و حالا
از دولت شکمش شده بود مادر خر جمان. گفتم:

- مثلن؟

- مادر خر جمان گفت:

- خب. باس یه فکری کرد دیگه، مگه نه؟ همین طوری که نمی شه دس رودس

گذاشت و منتظر موند.

رضا مزه ریخت که:

- آگه راست می‌گین، یه ماشین سه نفره فارغ شین قربان!
خنده‌مان نگرفته بود. رضا قلمی و کوتاه بود و دو تا تریشه سبیل هم از دو
گوشه‌ی لبش آویزان شده بود.

گفته بودند ماشین سنقر حالا می‌آید. و ما حالا حالاها ایستاده بودیم و ماشین
نیامده بود. و آفتاب پشت گردنمان را کباب می‌کرد.

انجا که ایستاده بودیم، ساختمانکی بود بادامنه‌ای کوتاه که زیر سایه‌اش چند
نفر کُرد، به پناه آمده بودند. اصلان از ریش سفیدی پرسید:
- پس، ماشین سنقر کی می‌رسه آقا.

پیرمرد سیاه تابه بود و سرش را طوری لای زانویش فرو کرده بود که انگار
دارد چیزی را میک می‌زند! چیزی گفت که ما نفهمیدیم.
مادر خرج تکرار کرد.

- هی پدر، می‌گم این ماشین سنقر نمی‌رسه؟

- چرا.

و اصلان تف کرد روی خاک. تف به یک چشم به هم‌زدن گلوله شد و بعد
پودرا خستگی و بی‌خوابی، حسابی داشت بی‌حالمان می‌کرد. شش‌ونیم
بعد از ظهر چهارشنبه از تهران راه افتاده بودیم و دوازده شب رسیده بودیم به
همدان، وصفایی! و تا دوسه‌ی نصف شب در مسافر خانه‌های با ستاره و بی‌ستاره
را کوبیده بودیم تا به یک بی‌ستاره رسیده بودیم. صبحی که از هتل بی‌ستاره
در آمدیم برای صبحانه، برخوردیم به یک بنز سیاه، و از همان جا راهی بیستون
شدیم تا با اتوبوس محلی، برسیم به سنقر. از پیرمرد پرسیدیم:

- از این جا تا سنقر چن ساعته؟

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

پیرمرد کله‌اش را از وسط پایش درآورد و دلخور:
- دو ساعت.

و دوباره سرش را کرد لای زانو‌ها. رضا درآمد که:
- پسر می‌دونی، اگر ببیندمون؟

اصلان پول‌ها رو از جیبش درآورد و شمرد و گفت:
- باس مواظب باشیم، کم میاد.

پولمان کم بود و پشت بند هم نداشت. این بود که اصلان با یک تشری این
حرف رازده بود. به رضا گفتم:

- مٹ همیشه. یه دستشو میاره بالا. این طوری. اون وقت انگشتاشو شمرد،
تکون می‌ده و می‌گه:

- «اوه... سلام» همین.

چشم‌انداز ما جاده مارپیچ کرمانشاه بود. و آن دور یک پمپ بنزین شیک و
پیک. رضا گفت:

- تازه باس کوپید تا ده (چبدره)

ما هیچی نگفتیم آفتاب خفه‌کش می‌کرد. رضا از پیرمرد پرسید:

- بابا، از سنقر تا چبدره خیلیه؟

پیرمرد این بار همان طور چمباتمه زده و سر به زیر، پاسخ داد:
- نه.

رضا گفت:

- صدا از کجاش بود؟

ما نخندیدیم. او باز هم پرسید:

- می‌گم‌ها، به ما بگو چن ساعت راهه؟

پیرمرد دو تا انگشتش را مثل عدد دوبالا آورد. اصلان گفت:

- چهار می‌رسیم به ده.

گفتم:

- ناهار سنقره دیگه؟

رضا گفت:

- پس چی؟

مادر خرج تشرزد که:

- خفه شین. خیلی هم پول داریم؟ اروای باباش باس پذیرایی کنه. خب

مهمونشیم، مگه نه؟

- هشتش گرونه شه.

- اگر نه شم گرو هر چیز بدترش باشه، باس بمون حال بده.

و بالهجه‌ی من:

- صفا!

زدیم به خنده، اما زورکی. پیراهن اصلان از زیر بغل تا نزدیکی‌های سینه‌اش

خیس بود. پیرمرد سرش را بلند کرد و به پهلو دستیش که جوان بود و لباس

محلی پوشیده بود. چیزی گفت. جوان بلند شد و رفت پشت ساختمان. همین

موقع بود که اتوبوسی از راه رسید. پیرمرد با صدای دورگه‌ای داد زد:

- کانجف! ماشین که هات. اونخوم

تقریبا کپیدیم تو. اما، لباس‌های نو ما، باعث شد که برای ما صندلی خالی

کنند. یک صندلی دو نفره و یک چهارپایه.

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

می خواستیم بگوییم که ایستاده راحت تریم که ناگهان زنی از ته ماشین، روی سروکول مسافرین بالا رفت و پایش را گذاشت روی لبه صندلی، اول بقچه اش را گذاشت و بعد خودش نشست و جیغ زنان دخترش را صدا زد:

- کنیش که به رو. زوک، لره جیه هست، به رو دانشی یه.

دختر پرید. چه جوری؟ نمی دانم. اما پرید و آمد کنار مادرش نشست. توی ماشین، بوی عرق تن و خاک و گرما و نفس مسافران کلافه می کرد.

رضا گفت:

- اونجا رو.

دختری با شلیته‌ی بلند و چارق‌د ابریشمی و یک عالمه لباس، نشسته بود کنار مادرش عینهو یک عروسک.

رضا گفت:

- محشره.

- خفه، این جا چوب تو آستین آدم می کنن.

- به خدا محشره پسرا

اصلان با تاکید گفت:

- خفه.

و از سر اشیب تندی پایین رفتیم. انگار چیزی زیر پوستم رفته باشد، تنم مور مور می کرد. بیرون، همه جا سبز زیتونی و خاک گرفته بود.

گفتم:

- مهمونخونه‌ی بهار، نه؟

رضا که چشمش هنوز به دختره بود، جواب داد:

- آره.

با خنده گفتم:

- خودشو نکشته باشه... ها؟

اصلان گفت:

- قرملاق بلوف می‌زنه.

- بعیدم نیس، خیلی خره.

این را رضا طوری گفت که ترسیدم. گفتم:

- الان دیگه باس دانشکده رو تموم می‌کرد، نه؟

اصلان با لهجه‌ی من گفت:

- شاعر است دیگه آقا جان، چه می‌شود کرد.

و دود چیتی پهلو دستیم ولو شد روی صورتم. نگاهش که کردم، یک دو کاره

بود:

- یعنی می‌تونیم ببینیمش؟

- بله آقا جان!

و سه نفری خندیدیم. بیرون، یک جور روشنی دلهره‌آوری داشت. و اتوبوس

که به یک گاری نعش کش بیشتر شبیه بود، دم‌به‌دم می‌ایستاد و مسافر سوار

می‌کرد.

بوی روغن گازوئیل و توتون بیداد می‌کرد.

اصلان گفت:

- خوشحال می‌شه، مگه نه؟

گفتم:

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

اما نمی‌شه فهمید. پسرا این آدم یه جوریه که هرگز هیچی از تو صورتش
پیدانمی‌شه!

رضا لبانش را باریک کرد و ادا درآورد:

- ما براش یه سورپریزیم!

اصلان با مسخره گفت:

- پیف، اوا خواهر!

و با انگشت‌های چاقش، بینی‌اش را گرفت و خندید. زن دست کرد از توی
بچه‌اش یک تکه نان درآورد، به بچه‌اش داد و با لهجه گفت:
- درَدَ بَخو

و بچه نان را تقریباً از مادرش قاپید. زدم به پهلو ی اصلان.

- هی، اونجارو.

اصلان مسخره کرد که:

- آقامی تونن دلسوزی روشنفکرانه نفر ماین؟

وقتی که از تهران می‌آمدیم، رفته بودیم سراغ مادر انوش. با چادر نماز آمده
بود دم در. تا ما را دید، تو چشمانش اشک جمع شده بود. پدر انوش را گرفته
بودند. از اصلان پرسیدم:

- نباس بهش چیزی گفت، نه؟

- آقارو، زرشک.

این را رضا گفته بود. اصلان ادامه داد:

- تو خودش منفجر می‌شه. اون یه جور حساسیت بچگانه‌ای داره. هنوزم بچه

ننه مونده با این همه ریش و پشم!

- بهتر نبود این پولی رو که برادیدنش داریم می ریزیم، به ننهش می دادیم؟
اصلان گفت:

- چه جوری آخه؟ مثلن چی می تونستیم بگیریم. چی کار می تونستیم بکنیم که کوچکش نکرده باشیم؟
گفتم:

- نه، می شد که پولو تو پاکت گذاشت و گفت، این نامه رو انوش فرستاده و قوری، جیم شد. اما این، پولی نیس که به زخمشون بزنن.
اصلان گفت:

- سگ مذهب، یکی لژیکی آس و پلس تریم! تازه من خرجی راهمو قرض کردم.
- تولون لحظه که در خونش بودیم و کاری نمی تونستیم بکنیم، به جوری شده بودم. انگار که همه چی بریزه پایین.
اصلان عینک ذره بینی اش را در آورد که پاک کند، پرسید:

- دستمال داری؟
پیش دلام و او گفت:

- هیچ کدوممون کاری که نمی تونستیم بکنیم، مگه نه؟
- زور داره. می دونی، واقعن زور داره. با این حال و هوایی هم که داره، اگه اینم بشممه؟
رضا تقریباً دلا زد:

- خفه می شین یا نه؟ وقتی هیچ گهی نمی تونین بخورین، زرزیادی هم نزنین.
پهنو دستیم شنید. تنمان از عرق، چسبناک بود و بو می داد. جاده ماریج و خکی و پر از دستانداز بود. بچه نانش را تمام کرده بود و یکوری خوابیده بود.

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

رضا به دختر ایلانی اشاره کرد:

- پدر سگ محشره!

اصلان گفت:

- شیکم گشنه و عاشقی!

- صفاش بیشتره.

از دور سنقر پیدا شد. و در اتوبوس جنب و جوش افتاد. پهلو دستیم دوباره چپش را روشن کرد. ما یک جور کپیده بودیم به هم که حتا نمی توانستیم سیگار بکشیم. از ماشین که پیاده شدیم، گفتم:

- کاش می توانستیم یه هفته ای پیشش بمونیم!

اصلان گفت:

- شنبه باس اداره باشیم، چی چی رو یه هفته!

شهر که نه، یک چیزی شبیه شهر بود. بی ماشین و بی صدا. ما، نشانی مهمان خانگی نو بهار را گرفتیم و با لذتی از وسط خیابان راه افتادیم به طرف مهمانخانه که از آنجا راهنمایی خواهیم برای رفتن به ده. مردم انگار ورود خارجی ها را حس کرده باشند، زل زده بودند به ما. رضا گفت:

- ممکن اومده باشه سنقر. معمولا باس پنجشنبه ها بیان شهر، برای حموم و

چیزای دیگه.

اصلان گفت:

- عالی می شه.

رضا گفت:

- می دونین، یکی یکی باس بریم. یه جوری که جا بخوره.

گفتم:

- اون یه سگیه که جانمی خوره، فقط دستاشو میاره بالا، و انگشتاشو شمرده
تکون می‌ده و می‌گه اوه... سلام، و خیلی هم که مایه بذاره، یه لبخندکی تحویل
می‌ده!

دو طرف خیابان، مغازه‌های کوچک و قدیمی و خلوت قرار داشتند با خرت و
پرت های دست دوم.

چشم‌انداز ما فلکه‌ی تقریباً عریانی بود و یکی دوتا جیب دولتی مال تعاون
روستایی و چندتا دوچرخه عهد بوغی! و یکی دو مغازه تازه‌ساز، مثل همه‌ی
جاها، با تابلوی بانک صادرات! اگر آفتاب شهید نمی‌کرد، می‌توانستیم به آرامشی
برسیم. رضاروکردبه من گفت:

- رشتی‌ها به موشک چی می‌گن؟

اصلان گفت:

- شوهر آسمان.

خندیدیم. دور دست سبزی چشمگیری داشت. و آدم، کوچکی شهر را حس
می‌کرد. مهمانخانه‌ی نوبهار را از قبل می‌شد حدس زد که قهوه‌خانه‌ای است به
اضافه‌ی چند تا تخت آهنی و ملافه‌های زرد. این بود که وقتی داخل شدیم، هیچ،
جانخوردیم. مادر خر جمان رفت جلو و غلط انداز گفت:

- مسئول این جا کیه؟

مرد باریک و بلند و پا به سنی آمد جلو و چاپلوسانه به سلام و علیک. طرف به
خیال این که سه تا مشتری به تورش افتاده است، بدجوری خوشحال شده بود.
- ما می‌خواهیم سپاهی دانش، انوش کلدی رو ببینیم. سپاهی ده چبدره.

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

رضا توی حرف اصلان گفت:

- قد کوتاه و سبیلو. همچین ریزه میزه.

اصلان رو به من گفت:

- ننه سگ، مٹ این که خودش چی هست!

مهمانخانه چی موهای کوتاهی داشت که سیخ ایستاده بود. و موی اطراف

شقیقه‌اش سفید شده بود و گفت:

- سپاهی چبدره؟ همان رشتی رو می فرمایین؟

تقریباً سه نفری گفتیم:

- آره خودش.

- دیروز این جا بود.

- خب، چطوری می تونیم بریم دهش؟

بعد از این که نشانی را داد، گفت:

- فکر کنم فردا غروب دیگه پیدایش بشه.

ما گفتیم:

- چی؟

و او به اصلان گفت:

- شما برادر اشین؟

حسابی گیج شده بودیم. اصلان گفت:

- نخیر. اما کجا پیداش می شه؟

- مگه ده خودش نیس؟

- راستی شما برادر اش نیستین؟ هستین می دونم.

- چه لزومی داره که دروغ بگم؟

من گفتم:

- ما دوستاشیم آقا. بفرمایین مگه ایشون تو ده نیستن؟

- نه، اما فردا دیگه پیداشون می شه. دیروز این جا بود. طرفای غروب بود که

اون اومد این جا همراه یه سپاهی دیگه. اون نمی خواست بره، دوستش زیاد پاپی

شد. می دونست که شما می خواین بیاین؟

انگار چیزی داشت از هم وا می رفت. رضارنگش پریده بود. یک جورری گفت:

- بابا، مستراح این جا کجاست؟

اصلان گفت:

- نه اون نمی دونست. کجا رفته آخه، نمی دونین؟

رضا گفت:

- مستراح کجاست؟

اصلان گفت:

- دارم حرف می زنم، صب کن خب.

رضا تقریبا داد زد:

- مستراح کجاست؟

مهمانخانه چی بد جورری جا خورده بود و بدون این که حرف بزند، با دستش

مستراح را نشان داد. دیدیم از دوریک آقای عینکی می آید طرف ما. حسابی که

جلو آمد، فهمیدیم کور است! مهمانخانه چی گفت:

- فکر می کنم کرمانشاه رفته باشه، چون صحبتش بود.

گفتم:

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

- زرشک.

جوانک نابینا با کلماتی شمرده و موقرانه، انگار که خطابه‌ای ایراد می‌کند،

گفت:

- بله آقا، سپاهی‌های این‌جا، پنجشنبه‌ها را معمولن می‌روند کرمانشا..

خوب... جوانند دیگر. شما فامیلشان هستید؟ این را من از اول فهمیدم. اشکالی

ندارد، می‌توانید همین‌جا استراحت بفرمایید. فردا پیدایشان می‌شود. من این آقا

را می‌شناسم. و بعد رویش را به مهمانخانه‌چی کرد:

- همان آقای قد کوتاه نیستند؟

من به مسخره گفتم:

- سبیلو.

- بله من می‌شناسمشان. همیشه این‌جا می‌آیند، و فکر می‌کنم ایشان در

کرمانشاه بروند هتل فردوسی اقامت کنند. معمولن سپاهیان آنجا می‌روند.

لجمان گرفته بود که این کوره از کجا می‌داند طرف سبیل دارد یا نه! و آن قدر

یکریز حرف می‌زد که مجالمان نمی‌داد. اصلان گفت:

- مطمئنید؟

این را جووری گفته بود که انگار بگوید زکی!

مهمانخانه‌چی گفت:

- حالا بفرمایین یه پیاله چای میل کنین خستگی تون درره. اون فردا غروب

پیداش می‌شه. جدی برادر تون نیس؟

مثل این که به اصلان فحش خواهر و مادر داده باشند:

- آقا یه مرتبه عرض کردم نه.

من گفتم:

- دوستانش هستیم.

گرما و گرسنگی و بی خوابی فراموشمان شده بود، و از جنب و جوش افتاده بودیم. رضا که برگشت گفتیم می‌رویم کرمانشاه. مهمانخانه چی اصرار که اون خودش فردا غروب می‌آید. ما هیچی نگفتیم. حالی داشتیم که فقط می‌شد خوابانید در گوش یکی و راحت شد. گفتم:

- یه کاغذ بدین.

و رو کردم به بچه‌ها:

- یادداشتی واسش می‌نویسیم و می‌ریم کرمانشاه.

نیم ساعت از ظهر گذشته بود. طرف که کاغذ را آورد، نوشتم «یا هو. آمدیم نبودى». اگر کرمانشاه پیدایت نکردیم، شب بخیر، و از مهمانخانه زدیم بیرون. حالا خستگی حسابی خودی نشان می‌دادا. مدتی هیچی نمی‌گفتیم تا این که رضا گفت:

- رشتی یا به موشک چی می‌گن؟

فرزی پاسخ دادم:

- شوهر ننهت

و کسی نخندید. اصلان برای خودش گفت:

- رفته کرمانشاه، یعنی چه؟

گفتم:

- یعنی که بیلاخ.

رضا گفت:

خب. حالا بریم جی کار کنیم؟

- آگه بفهمه ما این همه راه رو کوبیدیم و ندیدیمش، دق می‌کنه. اما من کرمانشاه پیداش می‌کنم. حداکثرش که غروب میاد طاق‌بستان، نه؟ پیداش می‌کنم.

- همین حالا راه بیفتیم کرمانشاه؛ از همه‌ی هتل‌ها می‌پرسیم. اول هتل فردوسی، الان وقتیه که داره استراحت می‌کنه.

مادر خرج تف کرد روی زمین:

- بریم.

رضا با خودش گفت:

- سپلشک!

وقتی توی ماشین نشستیم که این بار مینی‌بوس تمیزی بود. رضا گفت:

- نکنه طرف خوب نمی‌شناخته، یا شوخی می‌کرده؟

حسابی شرحی شده بود. در بیست و چهار ساعت، هزار کیلومتر کوبیده بودیم که انوش را ببینیم.

چشم‌انداز ما گیاهان سبز تیره و خاک‌آلود بود و روشنایی تندی که چشم را می‌زد. بعد گندمزارها که هیچ حسی به ما نمی‌دادند از بس ذله شده بودیم! احساس ناامنی می‌کردم. بی‌اختیار برگشتم و به رضا و اصلان گفتم:

- گاهی وقتاس که آدم حسابی پشتش خالیه.

رضا که سرش را روی شانه‌ی چاق اصلان تکیه داده بود همین‌طور زل زد به من. صورت اصلان یک طوری بود؛ انگار که لبخند می‌زد. سرم را برگرداندم و نگاه انداختم به بیرون. طبیعت ساکت و بی‌حرکت بود. نه بادی، و نه چیزی، مثل یک محتضر. و آفتاب حسابی افتاده بود روی صورتم و کرختم می‌کرد. من

چشم‌هایم را باز و بسته و تنگ کردم و زل زدم به خورشید. دریاچه‌هایی درست می‌شد از رنگ‌های سرخ و بنفش و زردا وقتی بچه بودم، از این کار لذت می‌بردم. برگشتم به بچه‌ها همین را بگویم اما آن‌ها چشمانشان را بسته بودند. حرفی نزدم...

از ماشین که پیاده شدیم، دوباره جنب‌وجوش شروع شد. از این هتل به آن هتل، مسافر‌خانه، دم سینماها، خیابان‌های اصلی، همه جا را گشتیم و نتیجه نداد. پنج ساعت از ظهر گذشته بود. نهار نخورده بودیم. گرد و خاک جاده و عرق، تنمان را چسبناک کرده بود. رضا گفت:

- بریم حموم و بعد طاق‌بستان. اون بالا به جایی هستش که کلی صفا داره. شاید اونجا باشه.

- اصلان برنخ گفت:

- نه، هیچ‌جا نمی‌ریم. دیگه مسخره‌س. خودمونو گیر آوردیم. مادر قحبه چه مرگش بوده که صاف همین هفته رو هوس گردش کنه؟
گفتم:

- خب اون که نمی‌دونس.

تشر زد:

- خفه.

گفتم:

- چرت نگو

مادر خرج تف کرد و صدایش را به روی ما بلند کرد و تقریباً هوار کشید:

- تموم کنیم بابا

خب، حالا بریم جی کار کنیم؟

و برای خوش گفت:

-هی شرفا!

و ما چپیدیم توی حمام، بدون این که حرفی بزنیم.

داخل خزینه، وقتی که تنم را به آب گرم سپردم، حس غریبی داشتم! حس کردم نسبت به تنم هیچ گونه ترحمی ندارم. همین طور به بیهودگی این سفر، به هرزه رفتنمان. به این که بالاخره چه چیز را می خواستیم ثابت کنیم؟ یاد سال های پیش افتادم. آن سال ها که هنوز کودک بودیم و پوست نترکانده بودیم! یاد زندگی، یاد مبارزه، یاد متینگ ها و بگیربندها که از آن ها تنها خاطراتی دور و محو در ذهنم باقی مانده است. مخالفین جنبش می گفتند توی (جمع) رفتن مد شده بوده، جوان ها نمی فهمیدند چکار دارند می کنند و برای اینکه سر مال بزنند، می گفتند شور جوانی بوده می رفتند توی حزبی، گروهی دسته ای تا بگویند ما هم هستیم.

فکر کردم بعد از آن سال ها، ما چه کرده ایم؟ مبارزه آنان اگر نمایش هم بوده باشد خیلی بهتر بود از خمودی و خاموشی! آخر حرکت آن ها می توانست زندگی ساز باشد ما چی؟... دیدم چقدر آرام و صبور و خالی و معقول بودن زشت است! چقدر عاقبت اندیشی شرم آور است....

از حمام که بیرون آمدیم، ترسم گرفته بود به رضا گفتم:

-منو بو کن ببین، بو کافور نمی دم؟

رضا با نفرت گفت:

-نمکا!

اصلان سیگار می کشید و حالا خوشگل شده بود. با دمقی گفت:

- بریم طاق‌بستان. همون جا نهار و شامو یه جا می‌زیم همراه یه پنج‌سیری
پنجاه‌پنج.

حسابی طاق‌بستان را گشتیم و بیدایش نکردیم. این را هیچ کدام به هم نگفته
بودیم؛ اما پیدا بود برای چه می‌گردیم. بعد رفتیم بالای طاق‌بستان، نشستیم و تا
توانستیم، استکان‌ها را پشت هم زدیم بالا! حسابی که گرم شدیم، خستگی بیرون
زد. خوابمان گرفت و سردمان شد. از طاق‌بستان پیاده راه افتادیم تا کرمانشاه.
دو طرف جاده درخت‌ها، خشک و بی‌حس، اما قشنگ و پناه‌دهنده، صف
کشیده بودند. جاده راست و با شکوه بود. رضا گفت:

- خب، حالا بریم چی کار کنیم^۱

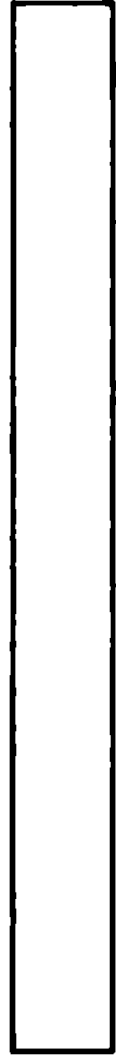
مادر خرج که جلومان استوار می‌رفت، یک جور قاطع گفت:
- می‌خواییم.

توی خودم گفتم: «نه، چرا بخواییم؟ می‌ریم عاشقی می‌کنیم تنها عاشقی نه،
می‌ریم می‌جنگیم»

در من حسی بود که گام‌هایم را محکم می‌کرد و دلم می‌خواست با همه بود
و نبودم، دستم را به سوی مردم دراز کنم.
شب بوی علف تازه و رطوبت می‌داد...

تهران، سال چهل و هشت

۱. خب حالا بریم چیکار کنیم؟ بریم عاشقی کنیم... نرسزمین هرز اثر: تی - اس - الپوت



غروبشکار

به کناره‌ی نیزار که رسیدیم، محمد گفت:

- ساکت. سرو صدا نکن!

و تفنگش را آرام از «لوتکا» برداشت و چراغ قوه را داد دستم و گفت:

- آهسته پیر بیرون.

و خودش هم با احتیاط از لوتکا بیرون آمد. بعد، لوتکا را تا نیمه از آب بیرون

کشید و جلو افتاد.

تصویر آسمانی آتش گرفته بردریا، نرم نرمک رنگ می‌باخت و نور خاکستری

غروب، آرام آرام تیره‌تر می‌شد و چشم انداز ما را محدود می‌کرد. افق اما هنوز

زردی خورشید را با خود نگه داشته بود و چنان آسمان و دریا را بهم چسبانیده

بود که خیال می‌کردی آسمان دارد پایین می‌آید و می‌توانی دست دراز کنی و

ستاره‌هایش را بچینی!

آن سوی نیزار، صدای محو مرغان دریایی می‌آمد و گاه‌به‌گاه صدای شلیک

تیری و بعد، سکوت...

مرداب را دور زده بودیم و رسیده بودیم به نیزار. با احتیاط و بی سروصدا جلو می‌رفتیم و نی‌ها زیر پایمان به نرمی می‌شکستند. محمد با صدایی بسیار پایین توضیح می‌داد که دم دمای غروب، مرغابی‌ها جفت جفت، نر و ماده، با هم از دریا برمی‌گردند و می‌آیند توی نیزار می‌خوابند و این هنگامی است که غروبشکار آغاز می‌شود زیرا مرغابی‌ها حسابی پایین می‌آیند و در تیررس قرار می‌گیرند.

ما آمده بودیم غروبشکار. «گیلوا» از شمال می‌وزید. من و محمد روبه‌روی باد ایستاده بودیم و چشم‌هایمان را به آسمان سربی که همچنان به آرامی تیره ترمی‌شد، دوخته بودیم. محمد سوت‌سوتکی را از جیبش در آورد و چند بار فاصله به فاصله به صدا در آورد، تقلیدی از صدای مرغابی بود. صدا در گستره‌ی دریا و نیزار می‌پیچید و محو می‌شد و سکوت را سنگین و رعب‌آور می‌کرد. حالا دیگر به زحمت می‌شد چیزی رادر آسمان تشخیص داد. اما محمد گفته بود از صدای بال‌زدن مرغابی، می‌تواند مسیرش را بفهمد. ناگهان محمد گفت:

- جم نخور

و تیری خالی کرد. بعد تیر دوم و در نزدیکی ما چیزی افتاد توی نیزار و دست و پا زد. محمد گفت:

بگیرش.

دویدم طرف مرغ. محمد نور چراغ‌قوه را یک راست انداخت روی شکار. مرغابی نر درشتی بود و بال بال می‌زد و تلاش می‌کرد لای نیزارها خودش را پنهان کند. اما محمد امانش نداد و به یک چشم به هم زدن سرش را برید و دوباره گفت:

- ساکت!

آن سوی نیزار، افق دیگر زردیش را از دست داده بود. تقریباً تا زانو توی لجن بودیم و با آن که «فوکا» پوشیده بودیم، سردم شده بود. آهسته گفتم:

- بس نیس؟

محمد با عجله گفت:

- حرف نزن.

و دو تیرپی درپی خالی کرد. اما این بار پرنده‌ای نیفتاد. محمد با دلخوری گفت:

- نمی‌ذاری که

گفتم:

- سردمه، ممد.

گفت:

- عیب نداره.

حالا در یک دستم مرغابی بود و دست دیگرم چراغ‌قوه. آسمان را به سرعت ابری غلیظ پوشانیده بود. دیگر نمی‌توانستم چیزی را ببینم. اما محمد چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به آسمان دودی خیره شده بود. سرمای لجن داشت به استخوانم می‌رسید. زمزمه‌ی پرندگان دوردست، چنان غریبانه می‌نمود که به تشویش افتادم. یادم آمد که جایی خوانده بودم ویت‌کنگ‌ها برای شکار یک الفسریاسر باز آمریکایی، چندین ساعت را توی لجن می‌خوابیدند و جم نمی‌خوردند و تنها بانی‌ای که به دهن داشتند، نفس می‌کشیدند!

چراغ‌قوه را آهسته انداختم روی مرغابی. محمد آهسته و با تشر سرش را

برگرداند طرف من و گفت:

- چراغ نزن لامذهب.

هنوز از گردن مرغابی خون می چکید. همین دم، محمد با دولولش دو تیر دیگر به سوی آسمان تاریک خالی کرد و آن دور، خیلی دور، مرغی افتاد توی نیزار و پرپرزد. محمد هراسان گفت:
- خودش.

چراغ قوه را از دستم قاپید و تقلا کنان به آن سمت دوید. از دورسایه‌ی محومحمد را می دیدم که با قد بلند، کلاه کپی به سر داشت و دست هایش را بالا گرفته بود با دستی به تفنگ و دستی به چراغ قوه. حالت چریکی را داشت که آهسته و با استتار، پیش می رود. اما وقتی حالت مهاجم و تعقیب کننده اش را دیدم که زیر پایش نی ها را می شکند و به پیش می رود، و پرنده بال بال زنان و هراسان وز خمی، می کوشد خودش را لای نی ها پنهان کند، حس کردم پرنده می تواند یک چریک باشد و محمد تنها یک شکارچی است!
محمد هر چه گشت، نتوانست موفق شود شکار را پیدا کند و از همان جا با دلخوری نور چراغ قوه را انداخت روی صورتم و گفت:
- هوا غلیظ شده، برمی گردیم.

پکر بود. وقتی توی لوتکا نشستیم، محمد با صدای موتور کوچک لوتکا، بلند بلند گفت:

- تو خراب کردی نه! وگرنه می باید چندتا بز نیم حالا همه اش یه دونه، با یه دونه شکار می ریم به قهوه خانه! تا ببینیم سحری چه پیش میاد و چکار می کنیم.
ببینیم سحری لا اقل چند تا چنگر گیر مون می یاید یا نه
با متلک گفتم:

- زدی که نگرفت!

- نه. تو سرو صدا راه انداختی. مرغا مسیرشونو عوض کردن.
گفتم:

- چطور اونی رو که افتاد، نتونستی پیدا کنی؟
- چرا اول دیدمش. تیر بالشو گرفته بود. لکنده شده بود. اما هنوز می توانست
در بره. لامذهب یهو غیبش زد. تو نذاشتی که!
لوتکا با موتوری که پشتش بسته شده بود، آب را می شکافت و جلو می رفت.
توی تاریکی شب، از دور، نور گسترده‌ی شفق گونه چراغ‌های پهلوی را می شد
دید. از پهنه‌ی مرداب که گذشتیم، افتادیم توی تنگه‌ای که می رسید به اسکله. دو
طرف انبوه درختان توسکا و لیلیکا، ایستاده بودند وزیر مهمیز گیلوا می لرزیدند.
خاکه خاکه باران می آمد و گوش‌هایم از باد و سرما کرخت شده بود. محمد گفت:
- این مقدمه‌ی باد «سرتوک» هستش. از سیبری میاد. لامذهب جلادیه که
نگو. طوفان در پیش داریم.

بعدش سکوت شد. محمد بی خیالِ وزش باد، سیگاری در آورد و خودش را
جمع کرد و در حفاظ دست‌هایش آتشش زد.
سکوت شب را تنها صدای موتور لوتکای ما بود که می شکست. قایق آب
را می شکافت و به سرعت جلو می رفت. پشت درختان کناره مرداب در مسیر
عبورمان این جا و آنجا خانه‌های کناره‌ی مرداب دیده می شد. خانه‌هایی که
باسوسوی چراغ موشی‌هایش به آونک بیشتر شباهت داشت تا خانه!
محمد گفت:

- دلت می خواد امشب یه ماهی سیر بخوری؟
گفتم:

- چطور مگه؟

گفت:

- بیا بریم «لاکش» شکار کنیم.

- نمی فهمم الاکش دیگه چیه؟! پرندمس؟

میان خنده تمسخر آمیزش گفت:

- نه خر خدا توره تور! ماهیگیرا قاچاقی لاکش هاشونو پهن می کنن، و بعدش

نصف شب میان جمعش می کنن. پریشب من و اسمال رفتیم یکی از این تورها

رو پاره کردیم و تونستیم شیش هفتا کپور و ماهی سفید گیر بیاریم.

پرسیدم:

- دیگه چرا تورو پاره کردین؟

- آخه جمع کردنش کلی وقت می گیره. تازه کار، کار ما نیس که. اون برا

خودش اوستا می خواد.

از این پیشنهاد شرورانه اش حالم گرفته شد و اصلا خوشم نیامد اما لب تر

نکردم شانه بالا انداختم و با سکوت طولانی ام که آشکارا دلخوری ام را نشان

می داد، رسیدیم بر قهوه خانه کنار مرداب.

از لوتکا با چکمه های بلند و سنگینی که صیادان به آن می گویند فوکا، پیاده

شدیم و به آب زدیم و بعد، دو نفری لوتکارا کشانیدیم به خشکی و برگردانیدیم، که

حسابی آبش خالی بشود. محمد گفت:

- حالا ما به چیزی گفتیم تو به دل نگیر بابا! می خواستم بهت حال بدم.

من پاسخی ندادم. از سرم می لرزیدیم و من دست هایم لخت شده بود. شنیده

بودم زمستان، درد ریا بیداد می کند! اما حالا با تمام وجودم حس اش می کردم.

جلومحوطه‌ی قهوه‌خانه، دو تا توله سگ تا ما را دیدند پارس کردند. محمد گفت:
- چخه.

و تکه چوبی به سویشان پرتاب کرد. سگ‌ها پارس‌کنان دویدند پشت
قهوه‌خانه. نام قهوه‌خانه را گذاشته بودند هتل مرداب!

داخل شدیم. گرمای قهوه‌خانه باعث شد تا نفسی تازه کنم. دست راست،
آبدار خانه بود و کنار پیشخوان، نیمکت بلند چوبین گذاشته بودند برای نشستن و
چای خوردن. یک بشکه تا نصفه نفت و قیفی و خرت و پرتی دیگر. دیوار نازکی
قسمت دست چپ را جدا می‌کرد که در وسطش بخاری هیزمی می‌سوخت
و گرمای ملسی ایجاد کرده بود. در دور تا دور اتاقک، سکویی سرتاسری قرار
داشت و رویش حصیر پهن شده بود که هم جای نشیمن بود و هم تخت‌خواب.

شکارچیان تازه رسیده بودند و مشغول جمع‌وجور کردن ائاثیه‌شان بودند.
سقف قهوه‌خانه دود گرفته بود و روی تیرک‌های حایل چوبی‌اش، میخ‌های بلند
فلزی کوبیده بودند برای آویزان کردن لباس‌ها، فوکاها و بالاپوش‌های پشمی،
کول چاخای صیادان که مثل ماهی دودی روی آن آویزان می‌شد.

محمد پس از حال و احوال کردن با قهوچی، از او پرسید:

- رحیم آقا! یوسف هنوز نیامد؟

- تا حالا که پیداش نشده. اما هر جا باشد برمی‌گردد این جا. بیرون سرتوک

است، نه؟

- نه. هنوز شروع نشده. اما علایمش پیداس. باران شروع کرده.

- امشب طوفان می‌گیرد.

بعد رو کرد به من:

- آقا خوش آمدید. فوکایتان را در بیاورید. حسابی خودتان را خیس کرده‌اید!

قدی کوتاه و ریش تنکی داشت. محمد گفت:

- یه پیاله چای رحیم آقا، این رفیقم از سرما وارفته

و بعد سه نفری خندیدیم. دوسه تا استکان چای داغ را که زدیم بالا، سرما و

خستگی از تنمان دررفت. محمد بلند شد و گفت:

- بیا اول بریم جای خواب امشب و روبه‌راه کنیم و بعدش اینا رو جا به جاشون

کنیم.

موتور را که سنگین بود، او برداشت. و من بقیه را بغل کردم و رفتیم وسایل را

زیر سکوی چوبی گذاشتیم و پتورا روی حصیر پهن کردیم. محمد گفت:

- تا حسن دراز بیاد شام و روبه‌راه کنه، حاضری با من پوک‌ها را پر کنی؟

جواب دادم:

- چرا که نه!

بعد خندید و گفت:

- خسته شدی‌ها؟ دلخورم که هستی؟!؟

من چیزی نگفتم و با لبخند و نگاه پرشمانتی قال قضیه را کردم و خم شدم

خورجین حاوی فشنگ‌ها را از زیر سکوی چوبی در آوردم.

پوک‌های خالی را ریختیم روی پتو و بعد کیسه‌ی باروت و نمد و مقوا و فشنگ

و پرس‌کن را آماده کردیم. اول چاشنی را با چاشنی‌زن توی پوک‌های مسی کار

می‌گذاشتیم و بعد با پیمانه، باروت می‌ریختیم تویش و یک مقوا و یک نمد

می‌چپاندیم روی آن و پرس می‌کردیم و همین‌طور ساچمه و مقوا تا پوک‌ها آماده

می‌شد.

صدای پر هیبت باد قهوه‌خانه را انگار می‌لرزانید. در راه باز می‌کردند، سوز تند باد سر توک در گرمای لزوج قهوه‌خانه، لذت بخش بود. حالا دیگر بیشتر شکار چیان آمده بودند. این‌ها فقط شکارچی نبودند، صیاد هم بودند. یکی دو تاشان مثل من آمده بودند تفریح و سیاحت اهمین محمد، اگر چه دست به تفنگش خوب بود، اما کارمند دولت بود و شکار و صید را فقط دوست داشت.

شکار چیان، کپه کپه دور هم نشسته بودند و گپ‌زنان، هر یک به کاری مشغول بودند. بیشترشان سرگرم پاک کردن تفنگ و پر کردن پوکه بودند. چهار نفری هم سمت راست بیست و یک بازی می‌کردند. همین‌طور که پوکه‌ها رو با محمد پر می‌کردم، به صحبتشان گوش می‌دادم. قربان می‌گفت:

- به جدت نصفه عمر شدم تا راضی شد شاخوورداره. تازه مگه راسته حسینی

دس کشید؟!

قربان تن پری داشت. روی پیراهن راه راه، جلیقه‌ی پشمی پوشیده بود. ریش نتراشیده‌اش توی صورت سرخ‌گونه‌اش، سیخ سیخ ایستاده بود و چشمان ریزش زیر ابروان بلند و پر پشت، دیده نمی‌شد.

دست‌هایش کلفت و زمخت و تیره بود، و زیر آفتاب و باد و باران، شده بود عینهو سنگ! سید آقا که روی صورت خیلی پهنش، سبیل هیتلری نشانیده بود، بالهجه ترکی‌اش گفت:

- اصلا ما اینارو چشته خورشون کردیم بالام. تقصیر از ماس. پارسال اون مامور کاشی یادتونه؟ رحمت و ابوالقاسم و دو سه تای دیگه، چطو حسابی حالشو جا آوردن؟ تا خدا می‌خواست، زدنش. اون وقت دیگه جرات نمی‌کرد دوروبر (پره) اونا آفتابی بشه. این ناکساروا باس حسابی مشتم و مالشون داد بالام جان،

و گرنه شاخ بردار نیستن.

نیکزاد گفت:

- به جان مش قربان، این بچه مچه‌ها کار را خراب می‌کنند. اگر از اولش دهن شیلات را می‌بستند و نمی‌رفتند نوکرش بشن، حالا کار به این جا نمی‌کشید. آقا خودمان برای هم می‌زنیم. همین لات ولوت‌هان که افتادن تو شیلات، همین‌ها خبر می‌دهند!

بعد همین طور که حرف می‌زد کاغذ سیگارش را از جلیقه بیرون آورد و تویش توتون ریخت و پیچید و بازبان تر کرد و بست و آتش زد:

- اونا که کف دستشان را بونکردن که آبای؟ به ولای علی امسال شانزده تالاکش منو گرفتن. شانزده تا! خودم می‌بافم، رضایمان می‌بافد، خانه بچه‌ها می‌بافند، لامذهبا مگر رحم می‌کنن؟! صاف می‌برند توی نیرو دریایی آتش می‌زنن. اصلا آن تورفتی؟ یک کوه تورریخته شده و دارد گرگر می‌سوزد! آدم دلش آتش می‌گیرد! شیطان می‌گه بزن قید این زن و بچه‌ی سگ مذهبو؛ تفنگ را بردار مخشان را داغان کن آبابی. به تخمت که برود زندان، یا دست بالا دارش بزنند! ناکسا صاف صاف میان تورت را می‌گیرند و می‌برند می‌اندازند توی آتش؟! آخر بابا یه من به چند لامذهبا؟! عوضش اون دیوث حاج رضی از پول نخعی که می‌فروشد، رو به دریا خانه‌ی چهار طبقه ساخته! خانه‌اش را دیدی؟ آره دیگه آبابی جان ما کارمان شده فقط توربافی! همچین دوبار تو آب نیفتاده، انگاری موشان را آتش می‌زنند. یا علی از تو مدد، تور را می‌گیرند و می‌اندازند توی آتش! صیدم شد کار آخر!؟

محمد همین طور که شصت دست راستش را توی پوکه کرده بود تا مقوا جا

بیفتد، گفت:

- پس حالا خبر نداری! شیکارم دیگه ریقتش دراومده! دستور دادن هفته‌ای
یه بار اونم ده تا ماهی که هیچ، مرغم که هیچ، برو غاز بچرون.
و حرفش را قطع کرد.

قربان رو کرد به محمد و پرسید:

شوخی می‌کنی ممد آقا با عیال مربوطه هم ماهی یه بار اونم با پروانه‌ی عبور!
همه زدیم زیر خنده. اسکندر گفت:

- مگه حالا نمی‌گن؟ یکی خوبه، دوتا بده، سه تا افتضاس. یعنی بند تنبون تو
دیرشل کن اخوی! این حرف یعنی چی؟ یعنی این که با پروانه عبور.
صمد که بازی می‌کرد، با خنده رو کرد به اسکندر گفت:

- آگه سخت نمی‌گرفتن، شما لاکتا با نسل ماهی رو و ر انداخته بودین که؟!

نیکزاد ساکت شده بود و اصلا نخندیده بود. با چهره‌ای تلخ، قوطی توتون اش
را باز کرد و ریخت در کاغذ سیگار و سر کاغذ را بالب تر کرد و آن را پیچانید و آتش
زد و رو کرد به رحیم آقا:

- رحیم آقا جان، چایی.

صورتی استخوانی و درد کشیده داشت. چایی که آمد، ریخت توی نعلبکی

هورتی کشید بالا و همین طور تقریبا برای خودش زمزمه کرد:

- یک بوم و دو هوا درس کردن! صید قدغنه، اما سماک می‌تونه ماهی شور

کنه! یعنی چی؟ سماک ماهی را از کجا میاره؛ آخه کامیون کامیون ماهی شور از

کدام دریا صید می‌شه! سال بیست و هشت که دوغان لوتکا برگشت و بچه‌ها گیر

کردن تو تور و نفله شدن، میزا آقاییک لسمان ساده بود. حالا حاجی آقا بزرگ شده

توی میدان بزرگ رشت برو بیایی داره که نپرس! چند وقت پیش به خودش غره

شد و زیر میزی رادرس و حسابی نرسوند به بالا و غضب شدا اومدن دو ملیون ماهی شور و دودی از انبارش گرفتند تا حالش جا اومدا من خودم توی دوغانش کار می کردم. حالا چی شده؟ آخه این حاجی سگ مذهب این همه ماهی ها را از کجا آورد.؟!

بعد برای خودش پاسخ داد:

- هیچکی نمی پرسه. رئیس شیلات و دارو دسته اش لاند جاکشا!

رحیم آقا قهوه چی در آمد که:

- بابا صلوات بفرستین. مثل این که امشب یک چیزیتان می شودها؟ کونتان را گرم کردین و حرف های سنگین می زنید. بابا چون دیوار گوش دارد. بس کنید دیگر!

صمد که بیست و یک بازی می کرد، با خنده گفت:

- چسبیدم. اینم بیست و یک!

نیکزاد همچنان تلخ و برزخ بود و همین طور نعلبکی توی دستش مانده بود. چایی سرد را یک هو سر کشید و بدون این که پاسخ رحیم آقا را بدهد، سیگارش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کرد.

بیرون طوفان بیداد می کرد. صدای افتادن درخت ها و صدای مداوم امواج و زوزه شغالان و پارس سگ ها را به وضوح می شنیدیم. محمد گفت:

- یوسف دیر کرده. دلم شور می زنه.

با طعنه پرسیدم:

- پریشب تورکی را پاره کردی؟

محمد بی هوا گفت:

- چی؟

گفتم:

- می‌گم پَریشب تور چه کسی رو پاره کردی؟

محمد گفت:

- سیکتیربابا! ول کن دیگه! چه میدونم فراموش کن تر و خدا اصلا کُس

وشر گفتم خوبه؟

بور شده بود اما نمی‌خواست از تک و تا بیافتد و سر به هوا ادامه داد:

- حالا حسن دراز میاد. از اون لوده‌هاس. این قدر چرت می‌بافه که نگو. حالا

حالاها برنامه داریم. ناکس از خنده آدموروده بر می‌کنه.

بعد مکثی کرد و انگار که بخواهد عملش را توجیه کند و دلم را به دست

بیاورد، ادامه داد:

- چون توفقط پَریشب این کارو کردم اونم واسه تفریح! امشب می‌خواستم

فقط نشونت بدم. واسه خاطر تو بود. تو بمیری راست می‌گم. حالا بیا فراموش

کنیم بابا حالمو نگیر دیگه

چیزی نگفتم اما مهربان نگاهش کردم یعنی این که تموم! و بعد سکوت شد.

قربان رو کرد به محمد:

- محمد آقا من نشنیده بودم، شوخی می‌کنی؟

محمد پرسید:

- چی چی رو نشنیده بودی؟

- شیکارو می‌گم دیگه. راستی راستی دارن قدغن می‌کنن؟

- والله من فقط شنیدم. صبحی حرفش بود. شایدم چاخان باشه.

اسماعیل گفت:

- چطور از مابهورون با یه گله سگ و با قایق موتوری سی اسبه می تونن جرگه

شکار برن؟ اون وقت ما نمی تونیم یه تیر خالی کنیم؟!

پیرمرد بسیار ریزه‌ای که تا این لحظه حرفی نزده بود و مشغول دوختن

چوخای پاره‌اش بود، گفت:

- باها تمامش کنید دیگه. چه فایده دارد آخر، سرتان درد می‌کند، بزیند به

دیوار، هی چمچمه می‌زیند توی گه.

محمد در پاسخ اسماعیل گفت:

-واله من فقط شنیدم. پس فردا گردن من نیفته واسم دردسر درس کنه!

اسکندر به محمد گفت:

- غروبشکار رفته بودی آبای؟

- آره.

- مال بود؟

محمد با پکری خنده‌ای کرد و اشاره کرد به من:

- این رفیقم خراب کرد. بارپر بود تو آسمون. یه نر، فقط یه نر زدم. یه دونم لکنته

شد و نتونستم بگیرمش. این رفیقم سروصدا می‌کرد. اما بار حسابی ریخته بود.

اسکندر به رفقاییش گفت:

- ما دیگه نیستیم زاکان جان. حالشو ندارم خسته شدم.

ورق‌ها را ریخت و آمد طرف ما:

- محمد آقا! فردا صبح تو گوده‌ی کی تیر می‌اندازی آبای؟

- گوده‌ی یوسف. هنوز پیدا ش نشده. حواسم برایش پرته.

- واکارداری یا نه؟

- چند تا دارم، سوتش را هم دارم.

- پس غصه نخور. بیا با هم فردا دوتایی خالی کنیم. بیا تو گوده‌ی من. من

واکارام همه‌شون سوراخ شدن، میرن زیر آب.

محمد با بی میلی گفت:

- آگه یوسف نیومد، چشم.

که ناگاه در باز شد و حسن دراز آمد تو و خنده‌کنان گفت:

- ساموعلیک. شام اسیر که باشیم؟

سراپا خیس شده بود. این بار هم سوزتندی آمد و همراهش صداهای مهیب

ترآورد. محمد ذوقزده گفت:

- سلام داش حسن بفرما، مهمون مایی.

و رو کرد به من:

- حالا تماشا کن!

- حسن دراز آمد جلو و دستش را آورد به طرف من:

- نوکر شما، حسن آقای همه جا بخواب.

محمد گفت:

- امروز چه زدی؟

- هیجده تا چنگر و دو تا خوتکا. لامذهب، اون بالای دور از تیر رس، دور سرم

می‌چرخیدن، صاف بالای سرم ویراژ می‌دادن! خوتکاها رومی‌گم‌آ، جنده‌ها ز رنگ

شدن! عینهو آپولو. میان بالای سرت ویه بیلاخ میدن و درروانه تا حروم کردم تا

پایینشون آوردم. یه چنگر ناکسم امروز واسم شیشتا فشنگ آب خورد. آقاهی تیر

می خورد می رفت زیر آب و دو متر اون طرف تر، سرشو از آب می انداخت بیرون! مام حرکت از نو. خلاصه شیش تارو حرومش کردم تا ناکار شدا

- بارو بردی بازار یا همراهته؟

- فرصت نکردم برم پهلوی. همین جاس.

پس پاشو یه دونه از اون سر حالاشوسواکن و خودت با دست مبارک، یک واویشکای مشتی روبراه کن و بیار با هم بزنیم بالا.

حسن صدایش را پایین آورد و یواشکی پرسید:

- تلخی هم روبراهه؟

محمد گفت:

- بی سرو صدا آره

حسن از جا پرید و خنده کنان گفت:

- چاکریم. رفتیم کارشو بسازیم.

گفتم:

- چطو شد؟ ما شدیم مهمون اون که؟!

- چی داری می گی؟ تا دینار آخرشومی گیره! ظاهرشو نبین. از اون کلک

هاس! حالا می بینی پول درس کردنش حساب می کنه

و دوتایی زدیم به خنده. بیرون طوفان بیداد می کرد و دائما صدای شکستن

درخت و زوزه شغال و پارس سگ و شیون پُر خروش آب می آمد...

تا شام بخوریم همراه دوسه پیک پنجاه و پنج، کلی از شب گذشته بود. یوسف

هنوز نیامده بود. شکارچیان آرام آرام رفته بودند زیر پتوهای شان و خورویفشان بلند شده بود. سحرگاه باید می رفتند مرداب به شکار. تمام زمستان ها کارشان همین بود؛ شکار پرنده سحرگاه، قبل از طلوع خورشید در هوای گرگ و میش! بیرون چنان هیاهویی بود که قهوه خانه را تکان می داد. محمد نگران یوسف بود و خوابش نمی برد. از محمد پرسیدم:

- اینا همیشه این حرفا رو می زنن؟

- نه بابا. این طورام نیس. همین طوری پیش اومد. اما اون نیکزاد...

که در با صدای خشکی باز شد و سوز تندباد با صداهای موحش طوفان هجوم آورد به درون قهوه خانه و یوسف، سراپا خیس وارد شد. محمد با نگرانی نیم خیز شد و پرسید:

- کجا بودی یوسف؟

یوسف، قدی بلند و اندام ورزیده ای داشت. چهره ای درهم و پیچیده و محکم، و حالتی خشن. طوری که آدم در بر خور داول جا می خورد. ترک بود با بینی پخ و سبیل آویزان و هیئتی مهاجم. چهره اش چنان گرفته بود که نگرانی را زیر نور کم سوی فانوس، می شد روی چهره و نگاهش دید! محمد با صدای تقریبا بلند گفت:

- چی شده یوسف؟

با این صدا، بیشتر شکارچیان از جایشان نیم خیز شدند. یوسف گفت:

- چیزی نیست. رحمت آمده بود لاکشش را جمع کند که گشتی با موتور جلوش سبز شد. خواست توروماهی ها را ببرد. رحمت هرچه التماس کرد،

گشتی‌ها کوتاه نیامدند. بالاخره گلاویز شدند و رحمت کارد را تا دسته خوابوند
تو سینه گروهبان و وردستش را هم انداخت توی آب. نزدیک بود اونم نفله شه
که رسیدن.

اسکندر پرسید:

- کدومشون بود؟

- اون که تازه از آبادان منتقل شده؛ اونی که تو صورتش سالک داره، اسمشو

نمی‌دونم

نیکزاد پرسید:

- رحمت چی شده؟ او را گرفتند؟

- نه. تو اون شلوغی و تاریکی، پارو زنان غیبش زد. چراغ انداختن چیزی

ندیدن، خونه‌شم گشتن، دوتا رو گرفتن، امارحمت غیبش زده

در همچنان نیمه باز مانده بود. صدای خروشنده آب و ضربه‌های امواج بر

ساحل ورعد و رگبار باران و زوزه شغالان و پارس سگ‌ها و شیون باد، آدم را منگ

می‌کرد. قهوه‌خانه شده بود یخ!

شکارچیان ساکت و نیم‌خیز، با نگاهی هراسان سر جایشان سیخ نشسته

بودند. محد ملتهد و نگران کنارم دراز کشید و آرام در گوشم نجوا کرد:

- فردا نمی‌ریم شکار. اوضاع پسه. سر خرو کج می‌کنیم می‌ریم پهلوی، باشه؟

من هیچ نگفتم و آرام، سرم را بردم زیر پتو و گوش سپردم به همهمه طوفان

پرهیبتی که انگار دریا را به خود می‌پیچانید...

رشت، آبان پنجاه و دو



خان جان

به کارخانه که رسیدیم، اتوبوس ایستاد تا مسافر سوار کند. خان جان بود و مهمانانش که از تهران آمده بودند. جاده تنگ بود و شیبی تند به بالا داشت. دست راست از زیر کارخانه‌ی خان جان، رودخانه می‌گذشت. الوارهای بریده شده در محوطه کارخانه ولو شده بود. ساختمان آجری کارخانه، در فضای خاکستری غروب زیر باران تند ساعت قبل، شسته و پاکیزه به نظر می‌رسید. سمت چپ جاده، انبوهی از درخت‌های توسکا و آزاد و چنار ایستاده بودند که با شیب ملایمی پله به پله به عمق دره ادامه داشتند. در تمام طول جاده، خانه‌های طالشی با سرپوشی از تراشه‌های چوب سیاه شده از باران‌های مداوم، چشم‌انداز آرامش‌بخش ما بود.

زنی پشت سر من روی صندلی سمت راست ولو شده بود و مدام بچه‌اش را نفرین می‌کرد. بچه بی‌اختیار روی چادر مادرش شاشیده بود و زن مانده بود که چطور با این لباس‌های نجس برود به زیارت آقا! برعکس غُرزدن‌ها و تشویش‌زن، همسرش که شاگرد مکانیک بود و قدی کوتاه و چهره‌ای چغرف داشت، بی‌خیال

و بی‌اعتناء به نگرانی زن، با راننده رفته بود پایین برای بازدید و کنترل چرخ‌های اتوبوس تا خان جان با مهمانانش از راه برسند.

سرانجام خان جان رسید با شش نفر مهمان جوانش. مهمانان به سبک کوهنوردان و با هیئتی توریستی، هریک پتویی خاموت کرده، حمایل کوله‌پشتی‌شان، آمدند بالا و سه ردیف پشت راننده را پر کردند. مسافران عموماً می‌رفتند زیارت امامزاده‌ی بالای کوه و برخی‌شان هم مثل مسافران خان جان برای هواخوری و سیاحت در کوهپایه ییلاقی طوالش بار سفر بسته بودند.

در نگاه اول، مهمانان خان سخت فرنگی می‌نمودند با آن ریش و پشم و شلوارهای لی تنگ. اما زبانشان که باز شد، لهجه‌های نرم شمال تهرانی‌شان آدم را از اشتباه در می‌آورد.

خان جان آمد پهلوی من که بغل دست راننده نشسته بودم، نشست. گفته بودند کارخانه مال اوست و همین‌طور تمام جنگل‌های مسیر چند کیلومتری جاده مال او بود، و خان در جریان اصلاحات ارضی و ملی شدن جنگل‌ها، مالکیت جنگل را از دست داده بود و برای این‌که کار کارخانه بچرخد، ناچار شده بود ملک خودش را از دولت اجاره کند و این جاده را هم به هزینه خودش بکشد، تا تخته و چوب به شهر ببرد. و از برکت او، «آقا سید ابراهیم» هم برای خودش صاحب جاده شده بود تا زائرانش مجبور نباشند این همه راه را پای پیاده یا با قاطر و مادیان به خدمت برسند!

خان با صورت گل انداخته و خوش‌تراش، و صدای شیرینی که عمداً با ته لهجه طالشی به آن چاشنی می‌زد، به نظر مردی میانسال می‌آمد؛ درحالی‌که می‌گفتند شصت سال را شیرین دارد با دست‌هایی به ظرافت و زیبایی دست

دختران، و انگشتانی قلمی و راست و بلند و سفید نسبت به سنش جوان تر مانده بود. انگشتر نقره‌ای خوش‌تراشی در دست چپ داشت که نگینی فیروزه‌ای و درشت جلوه‌گرانه روی آن نشسته بود!

همین‌طور که با صدای یک نواخت رودخانه در گستره‌ای از سبزی و درخت و مه می‌رفتیم، به ناچار باید سروصدای اتوبوس قراضه و غورلند بلند و بی‌وقفه زن زائری را که سرشاشیدن بچه روی چادر نماز با همسرش بگومگو داشت و نیز قهقهه‌ی هر از گاهی مهمانان خان جان را هم تحمل کنیم!

خواستم مثلاً چیزی گفته باشم تا سر صحبت را با خان باز کنم، از خان پرسیدم:
- از کارخانه راضی هستین؟

خان با همان نگاه پخته‌ی پدرا نه‌ای که مهربانی سیال سیاست‌مداری را با خود داشت، پاسخ داد:

- نه آقا. کارخانه یک وقتی خوب بود. حالا باید منتظر شدتا بیایند برای آدم چوب‌ها را نشانه‌گذاری بکنند و پوسیده‌ترینش را بدهند به آدم که ببرد و بیاندازد توی کارخانه و سر ماه هم پول اجاره‌اش را بگیرند.

- مگر شما از تمام جنگل‌ها استفاده نمی‌کنین خان؟

- نه خیر. بنده اصلاً اگر این وابستگی‌ها نباشد، این کار را و می‌دهم منتها این‌جا آدم چندین پشت وابستگی دارد. حالا نمی‌تواند یک مرتبه از همه چیز دل بکند و بساطش را جمع کند و برود. مثلاً همین جاده را ملاحظه بفرمایید! فکر می‌فرمایید چقدر پایش ریخته شده تا درست شده است؟ واقعا خدا می‌داند چه مشقتی کشیدم تا این باریکه راه به وجود آمده. آقا حالا اوقاف دایه مهربان‌تر از مادر شده‌اهی زوار را سرکیسه می‌کند که می‌خواهیم جاده را مرمت کنیم! در

واقع جانش را ما کندیم، نانش را دیگران دارند می خورند. تازه مگر خود بومی‌ها جرات دارند حتی در سرمای سنگین زمستانی که روی کوه‌ها پایین می‌آید، یک شاخه را بکنند و آتش بزنند؟ سابق که مجبور بود در سوز زمستان تمام بیراه را پشت سر بگذارد برای یک چکه نفت یا یک کیسه ذغال! خوب این همه چوب خدادادی این جاریخته و دارد از بین می‌رود!

بعد طوری سکوت کرد که انگار به عمد حرفش را بریده است. من هم طوری گفتم «بله» که یعنی حرفت را فهمیده‌ام و به عمق دره چشم دوختم، به رودخانه‌ای که درست در پایین‌ترین ارتفاع دره، با صدایی خروشان و مداوم جریان داشت، و صخره‌های ستبری که جابه‌جا از رودخانه زده بودند بیرون. با این همه، رود خستگی‌ناپذیر و خروشان و گل‌آلود، همچنان غران می‌رفت و نگاه مسحور ما را باخود می‌برد به عمق سبزی سیال در مه فرورفته‌ای که در آن سوی دره گسترده بود....

ناگهان خان جان گفت: الحمدلله مملکت برای خودش سر و صورتی گرفته، امنیت داریم. شهرها دارند آباد می‌شوند. بله شکایت نداریم. اما آخرین که نمی‌شود آدم پای این همه تاسیسات پول بریزد و جان بکند و جوانی بدهد و بعد به آدم بگویند پیشته! خب آدم دل‌سرد می‌شود دیگر!

پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

- به جان شما این کارخانه با مالیاتی که برای آن می‌پردازیم و پول اجاره‌ای که بابت جنگلش می‌دهیم، آن قدر درآمد ندارد که روی پای خودش بایستد! دیدم ضرورتی ندارد که خان را سؤال پیچ بکنم. طرف این قدر دل‌پُری دارد که کافی است کوش کنی.

خان جان

دیگر داشت بین زن و شوهر سرچادر نماز، کار به مشاجره می‌کشد. ومهمانان خان شکلات خوران قهقهه می‌زدند. برای این که مسیر حرف را عوض کنم، رو به خان از او پرسیدم:

- آقایون برای گردش میان؟

بالبخند معناداری پاسخ داد:

- بله. تابستان است دیگر. این جوانان دوستان بنده زاده هستند. بنده زاده تازه از آمریکا برگشته است البته برای استراحت و تجدید دیدار. دوباره برمی‌گردد ان شاء الله. مادرش که نمی‌گذارد بچه‌ها کارشان را بکنند! یا او باید برود پیششان، یا بچه‌ها بیایند این جا...

با غرور خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- حالا هوس کرده بارفقاییش بیاید یک هفته‌ای توی ییلاق گردش کند. آنجا دارد جامعه‌شناسی می‌خواند. این جا ما یک خانه که چه عرض کنم، کلبه‌ای داریم که بچه‌ها تابستان‌ها گاهی که هوس می‌کنند، می‌آیند هواخوری و گردش. گاهی هم با چوپانان ما می‌روند ییلاق بالا. خب جوانند دیگر.

- شما گوسفند هم دارید؟

- ای... زیاد نیست. یعنی سابقا زیاد بود. حالا محدودش کرده‌ام. راستش دل و دماغ این جور کارها را از دست داده‌ام. اما برای این که چوپانان از کارشان نیفتند، حفظشان کرده‌ام. وگرنه این کارها جز دردسر، چیزی ندارد که به آدم بدهد.

دیدم بدجوری ناله و شکوه می‌کند. با خنده و فضولی تمام از خان پرسیدم:

- می‌بخشین خان جان! پس این جور که می‌فرمایین، این‌ها نباس زندگی تونو تأمین کنه.

- بله. اینها که بله. ای... زندگی بالآخره می چرخد. خدا خودش می‌رساند خداوند عالم روزی رسان است آقا. این جا ما زیر سایه آقا هستیم. آره زندگی هی... می چرخد آقا. یه چند تا به اصطلاح خانه خرابه در رشت و تهران داریم که به هر جهت، می گردانیم. حالا که زندگی دیگر خیلی سنگین شده آقا. بچه‌ها هم که بزرگ شده‌اند و مشکلات ایجاد کرده‌اند. سه تا از بچه‌ها در خارج هستند. یکی دوتاشان در تهرانند. خب اینها تکلیف دارند دیگر. بی‌هزینه که نمی‌شود. من هم حال چندان خوشی ندارم. پارسال سری به فرنگ زدم. رفتم ایتالیا. چون یکی از پسرهایم آنجا دارد نمی‌دانم درس مجسمه‌سازی می‌خواند. حالا چرا آقا همه‌ی شغل‌ها را گذاشته و این یکی را انتخاب کرده، خدا عالم است! به هر حال رفتم آنجا برای معالجه. اما عجب دنیایی است آنجا؟! به بیمارستان که می‌روید دیگر دلتان نمی‌خواهد بیرون بیاید آقا! پرستارهای بسیار با نزاکت و زیبا، اتاق‌های مجلل و سرویس کامل. پا که می‌گذاری، از سیر تا پیازت را آزمایش می‌کنند. قبرستانشان را چرا نمی‌گویند؟ در برگشتم با بنده زاده سری به پاریس زدیم. پسر مرا برد گورستان «پرلاشز». آنجا گورستان هنرمندان فرانسه هم است. به‌به، واقعا آدم دلش می‌خواهد آنجا بمیرد! جدا که مردن در آنجا حق است! اما حالا مملکت ما را بگو؟! آدم را دستی دستی زنده به گور می‌کنند! بیمارستان پورسینای ما را دیده‌اید؟ صدر رحمت به مرده‌شورخانه! خب ان شاء الله این جا هم آباد می‌شود. همین طور که دارند آباد می‌کنند. بعله... شکایت نداریم. هر دو به روی هم لبخند زدیم و سکوت شد. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. زن خوابش برده بود و چادرش پس رفته و بچه داشت با گردنبند مادر بازی می‌کرد. پدر با چهره‌ای خسته و درخود فرو رفته نگاهش به روبه‌رو بود و

چنان به جاده زل زده بود، انگار که منتظر ظهور چیزی است.
چند نفر کلاه نمدی آن ته ماشین کیپ هم بودند. هر یک به کاری.
ردیف سوم، پیرمردی نشسته بود با سری خم شده و خرناسه کنان طوری
بقچه‌ای را در بغل فشرده بود که انگار دارند از دستش می‌قاپندا پهلویش دختر
بچه‌ای، شاید نوه‌اش با چشمانی گرد و مورب و باهوش، مهمانان را نگاه می‌کرد
و چشم از شکلاتشان نمی‌کندا مهمانان صداشان قطع شده و پشت هم شکلات
می‌خوردند و دونفرشان هم با سرهای خم شده به شانه، چرت می‌زدند.

راننده که تا این وقت ساکت بود، از خان پرسید:

- خان جان خبر دارین صبحی تو بقعه چه فضاحتی راه افتاده؟

خان با آرامش تمام پاسخ داد:

- بله یک چیزایی شنیده‌ام، چطور مگه؟

راننده گفت:

- زلیخا، توی بقعه برای مش رحمان آبرو نداشت.

خان باز دگی گفت:

- زن بی‌آبرویی است!

راننده گفت:

- متولی بهش تهمت زده خان جان.

خان جان گفت:

- خدا می‌داند. اما از این زنکه هرچی بگویی بر می‌آید.

بعد برای خودش ادامه داد:

- این جا دیگر همینش را کم داشتیم که زن برود برای مردش عارض بشود و

ژاندارم بیاورد!

راننده با احتیاط گفت:

- فرضاً که راست باشد؛ زنکه حق داره خان جان. این همه پول زائران آقا رو بالا می‌کشه، نمی‌کنه که سال تا سال یه چیزی به زنش برسونه که بنده‌ی خدا بتونه شیکم بچه‌ها رو سیر کنه.

با این که معلوم بود خان از ادامه این صحبت چندان راضی نیست، اما سعی کرد متانتش را حفظ کند و خودش را به بی‌تفاوتی بزند:

- راستش امروز صبح مشهدی رحمان، عریضه‌ای برایم فرستاده و یک چیزهایی برایم نوشته. والله متولی آدم نماز خوان و با اخلاصی است. چه عرض کنم... خداوند عالم است که چه پیش آمده... حالا می‌روم ببینم واقعا چه خبر است. اما اگر این جور که او نوشته راست باشد، الحق زنکه را باید سنگسار کرد. من ولی را می‌شناسم. چوپان‌زاده بنده است. بچه‌ای روبه‌راه و موجه! آخر چطور توانسته به ناموس دیگری، لا اله الا الله، آن هم در جوار آقا، آن هم با زوجه نوکر آقا! بعد رو کرد به من:

- چه دنیایی است برادر چه دنیایی!

گفتم:

- مگر چه شده قربان؟

- هیچ چیز... این متولی ما زن کوچکش، ان شاء الله دروغ است. متولی ما، انصافاً آدم خوبی است. والبته می‌گویند زنش را با یکی از چوپانان دیده‌اند. البته شاید حقیقت نداشته باشد خدا عالم است. بعدش شنیده‌ام همین زن‌های ورور جادو، همین خاله خانجایی‌ها، زنک احمق ساده‌لوح کوهی را کوک کرده‌اند

خان جان

که برود علیه مشهدی رحمان ما، متولی آقا عرضه حال بدهد به دادگاه حمایت خانواده. زنکه ناقص العقل هم همین کار را کرده و صبحی گویا ژاندارم آمده بوده متولی را جلب کند. ژاندارم هنوز تازه وارد است. گویا وی را متوجه کرده اند که متولی از ما است و گویا فعلا ردش کرده اند.

راننده با کنایه گفت:

- پس شما کاملا در جریان هستید خان جان.

- یک همچو چیزی برایم نوشته. حالا بیشتر می‌روم بلکه بشود یک جوری بینشان صلح کرد، بلکه بشود به امید حق، غائله را خوابانید. کنجکاوانه از خان پرسیدم:

- چطور زنه را با مردی دیده‌اند و بعد خودش رفته شکایت؟

- خیر. زنک گویا رفته پیش دستی بکند، و رفته عارض شده که شوهرش کتکش می‌زند و خرجی نمی‌دهد و از این جور بلا تشبیه مزخرفات مردم خرابند آقا. بعضی از این طالش جماعت آقا اصولا بد ذات و بد طینت‌اند.

راننده سیگاری برای خودش آتش زد و با کنایه‌ی صریح‌تری گفت:

- خان جان؛ جسارت است. آخر همه‌اش که حق با متولی نیست خان جان؛ ما خودمان دیگر توی این جاده کار می‌کنیم خان جان. بچه‌ها می‌گویند پارسال توی تمام این برف، شش ماه متولی به زنش سر نزده. سه تا بچه و یه زن را فقط با دو تا گوسفند شیرده گذاشته به امان خدا! اون وقت خودش و اختر خانومش رفتند رشت، لم دادن کنار بخاری!

خان جان آشکارا سرخ شده بود و با این که برزخ به نظر می‌رسید. سعی می‌کرد از کوره در نرود و متانتش را حفظ کند:

- البته غلام آقا! شما سعی نکنید نرم ترو محترم تر فرمایش بکنید. بعدش بچه‌ها هم مزخرف می‌گویند. به علاوه خبر دارم که اختر خانم برای زلیخا به فراوانی آذوقه گذاشته بوده است جوان.

راننده تفی بیرون کرد و یکی به سیگارش زد و ساکت شد. خان صدایش را آرام کرد به طوری که فقط من بتوانم بشنوم:

- به قول معروف، فقر هزار جور مرض می‌آورد، یکیش هم بدجنسی و پدر سوختگی و نفهمی است! مرد که می‌داند اختر خانم، نسبت نزدیک با من دارد شرم نمی‌کند همین جور دهان بی‌چاک و بستش را باز می‌کند! ملاحظه بفرمایید چقدر بی‌ادبند؟! حالا پسر احمق بنده آنجا دارد سنگ این‌ها را به سینه می‌زند! فرستادمش درس بخواند و آدم بشود، رفته جزو دسته اشرار شده! با تعجب پرسیدم:

- همان پسر شما که در ایتالیا هستند؟

- نه آقا، خدا نکند. این، یک پسر دیگر من است. البته او هم ایتالیا بوده، حالا رفته آلمان. آنجا رفته توی جرگه‌ی دانشجویان کله خراب. بهش می‌گویند کنفدراسیون یا هم‌چوز هر ماری!

راستش دفعه‌ی قبل که رفته بودم فرنگ، به من وظیفه شده بود به هر قیمتی شده برش گردانم. آقا مگر پسرک حرف تو کله‌ش می‌رود؟ نه تنها حرف شنویی نکرد که هیچ، نسبت به بنده که پدرش هستم، اهانت هم کرد! حسابی عقلش را از دست داده. هر چه کردم، به راه نیامد که نیامد! اصلا آقا بعضی‌ها فطرتشان پست است! می‌خواهد بچه خان باشد یا گدازاده! الحمدلله بچه‌های دیگر بنده هر کدام برای خودشان چیزی شده‌اند. این یکی نمی‌دانم چرا این جوری از آب

درآمده! نه درس می خواند، نه الواتی می کند. صبح تا شام خودش را سرگردان کرده و دنبال اعلامیه و متینگ و از این جور بچه بازی ها است. آخر بگو برای که؟ برای این نمک نشناس ها؟ باور کنید آقا، با این همه خدمتی که برای این ها می کنم، خدامی داند چقدر سالانه گوسفند هابیم از دست می روند. مرد که می داند که اختر خانم دختر دایی بنده است باز پیش من بی ادبی می کند! می شود در یک همچو محیطی دامداری کرد؟ خدا پدر اعلیحضرت ما و این دولت را بیامرزد. با همه ی این احوال باز اگر این نظم شاهانه نبود، این گدا گشنه ها، ما را سوراخ سوراخ می کردند. سال های پیش از بیست و هشت مرداد دهه ی سی یادتان هست؟ اگر چه شاید سنتان قد ندهد. نمی دانید که این قرمساق های دهاتی چه پدرسوخته بازی راه انداخته بودند! مرحوم پدرم از دست رعیت های حق ناشناسش فجه کرد آقا!

خان بی اختیار داغ کرده بود و درد دلش باز شده بود:

.. - پایین کوه، نرسیده به ما کلوان، ما یکی دو پارچه آبادی داشتیم. دهاتی احمق شام شب نداشت؛ پول نداشت نیم متر چیت بخرد و کون بچه اش را ببوشاند، می رفت داخل اتحادیه! بعد می آمد در قهوه خانه چرت و پرت می گفت. خدا پدر تاجدار ما را در پناه خودش حفظ کند، خدا پدر دولت را بیامرزد آقا. الحق که امنیت داریم. خدا عمرشان بدهد. حالا باز هم چهارتا و نصفی بچه افتاده اند جلوومی خواهند جنگلی بازی در بیاورند و تیر و تفنگ در می کنند! اطلاع دارید که دار و دسته ی همین جنگلی ها، همین کوچک خان و قلدرهایش چطور شبیخون می زدند و شبانه انبارهای مردم را خالی می کردند؟ حالا پسر احمق من رفته دنبالشان و آبرویی برای من نگذاشته است!

خان همین طور یک ریزوتلخ، شکوه می کرد و گپ می زد که رسیدیم به فلکه پیره زن».

این فلکه جاده‌ی ماشین‌رو را از جاده مال‌رو که سر بالایی کوهستانی سختی است، جدا می‌کند و در وسط آن، درخت تنومند و کهنسالی قرار دارد که پای آن به ارتفاع یک متر مملو است از سنگریزه!

به روایتی پیره زنی پای این درخت مدفون است. این پیره زن همان کسی است که بادستور حاکم قزوین، به این امامزاده‌ی فراری و همراهش «بابا رکاب»، با حيله زهر خورانیده و آنان را به قتل رسانده است! رسم است که زائران به عنوان یک فریضه می‌باید پیش از رسیدن به مرقد آقا، گور پیرزن ملعون را سنگسار کنند! محوطه پیرزماشین‌های لکنته و اسب و قاطر و آدم بود. اتوبوس قراضه‌ی ماهم که سالم‌تر از بقیه نبود، توقف کرد.

مرد، زن معترضش را که حالا خوابیده بود با تکان دست بیدار کرد. طالش‌های موجب بگریختن تا خان را راهی کنند، در جنب و جوش بودند و برای خان و مهمانانش اسب‌های زین شده را از قبل آماده کرده بودند. خان با لبخند محترمانه‌ای روبه من سری خم کرد و خوش باشیدی گفت و پیاده شد. منظورش این بود که می‌توانم با آنان همراه شوم و من در پاسخ گفتم:

- سفرتان به خیر خان جان.

و خنده‌کنان و با کنایه‌ای آشکار گفت:

- شما هم مثل روزنامه‌نگاران بنده را سوال پیچ کردیدها؟

تندی پاسخ دادم:

- اختیار دارید خان جان

خان جان

و او در حالی که پیاده شده و پشتش به حسن بود، دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و با صدای بلند گفت:
- خوش بگذرد...

زائران شاهزاده یا امزاده ابراهیم را بیشتر، روستاییان اطراف و کسبه‌ی پایین شهر تشکیل می‌دادند هر یک به نیتی و نذری و برخی هم البته چون من، برای هواخوری در بیلاق.

برای جمع و جور کردن مسافران و زائران و بستن باروبندیلشان، بازار بارکش‌ها داغ و رقابت بینشان شدید بود! تا به خود می‌جنبیدی، بار از دستت قاپیده شده بود و رفته بود روی کول یکی از بارکش‌ها!
دره‌یاهو و قیل‌وقال و کشاکش زائران و بارکشان، خان با مسافرانش سوار اسب‌ها، در سربالایی به راه افتاده بودند.

نگاهم کشیده شده بود به سربالایی بسیار تند و سواران خان و تماشای سنگباران زائران بر گور پیرزن و شلم‌شوربای اطراف، که مردی بور و میانسالِ طالش با صورتی کشیده، تقریباً به زور، ساکم را از دستم کند و در یک چشم به هم‌زدنی به طنابی پیچیده و به دوش انداخت و گفت:
- بفرماید آقا!

هر قدر بالاتر می‌کشیدیم، رطوبت، سنگین‌تر می‌شد و هوای مه‌آلود، راه نفس را می‌بست. در آغاز راه صدای خروشان رودی گل‌آلود، چنان اوجی داشت

که عملاً همه مسافران را محو کرده بود.

در محاصره کوه و درخت و آب و دره بودیم و گاه گاه پرنده‌گانی غریب بالای سر ما دور می‌زدند و روی درختان می‌نشستند. انگار با هم در گفت‌وگو باشند، به نوبت نجوا می‌کنند! هر چه بالاتر می‌رفتیم، درختان؛ در مهی که آرام آرام سنگین‌تر می‌شد و پایین می‌آمد، کبود به نظر می‌آمدند. و هلهله‌ی رودخانه مثل فریادی مداوم، دور و گنگ تر شده بود.

می‌گویند این امامزاده از علویونی بوده که از عربستان به ایران آمده بود تا با حکومت عباسی به خونخواهی رضا، امام هشتم شیعیان بجنگد. در این جنگ و گریز می‌زند به کوه و به این جا که می‌رسد، به حکم «سُرخاب» حاکم قزوین و گیلانات با توطئه‌ی پیرزنی مسموم می‌شود و به قتل می‌رسد!

کوه معروف به امامزاده هاشم در قسمت جنوبی‌اش، به کوه‌های ماسوله می‌رسد و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا خلخال و کوه‌های آذربایجان و در قسمت شمالی به کوه‌های رودبار و مازندران.

بعد از حرف‌های آخر خان نمی‌دانم چرا یاد جنگلی‌ها افتادم و یاد فداییان الموت و یاد چریک‌های سیاه‌کل و یاد گل‌های قاصد تابستان که می‌تواند پیام این کوه را به آن کوه و به دیگر کوه‌ها برساند...

یک نفس رو به بالا می‌رفتیم و به جز صدای نفس‌ها و قدم‌هایمان، صدای له شدن برگ‌ها بود و صدای آبشارهای کوچک و چشم‌انداز وسیع سبز سبز مه‌آلود. بقول خان، یک پسر با دوستانش آمده بوده تا بالای کوه‌های امامزاده هاشم حال کند و پسر دیگرش در آلمان، سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داده و عقلش را از دست داده و ناخلف از آب در آمده است!

از همراهم پرسیدم:

- خان چطور آدمی ست؟

با لهجه‌ی غلیظ طالشی گفت:

- ای آقا، خان است دیگه. یک غولچماق، مثل خان‌های دیگر. یه وقتی پا

کارش چماق به دست دنبالش می‌دوید، حالا امنیه تفنگ به دست مواظبشه.

- این جا که همه‌اش ملی شده دیگه چه خانی آبرار؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- ای آقا... یه وقتی مالک بوده، حالا تاجر شده! خان خان است دیگر. حالا

هم آمده شر زلیخا را از سر متولی شازده ابراهیم کم کنه.

گفتم:

- داستانش را توی ماشین شنیدم.

گفت:

- بله. متولی سی تا از این زلیخاها را گرفته طلاق داده. فقط اختر خانم را

جرات نداره چپ نگاه کنه. چونکه دختر دایی خان است و خودش خان‌زاده، از

خان‌های رودبار. ماشالله این قدر اشرفی توی گردنش آویزان می‌کنه که آدم به

خواب هم باورش نمی‌شه! البته خدایی‌اش اگر همین اختر خانم نبود آقا جان،

زلیخا و بچه‌هاش از گرسنگی مرده بودند. این جا زمستان زایر نمی‌آیه، متولی

در شهر سکنا می‌کنه. حالا زلیخا دلش را زده فاسق گرفتنش را بهانه کرده که

طلاقش بده. تازه زلیخای بیچاره هیچ‌ده سالش نیسه. متولی پنجاه را بالا داره.

می‌توانه تنگه‌ی زنکه را خورد کنه؟

هر دو خندیدیم. پرسیدم:

- پس قضیه‌ی فاسق گرفتن زلیخا زیاد هم دروغ نیست.

- والله خدا عالم است. من مثل آوردم آقا جان. نگفتم که اون حکمن فاسق داشته. می‌خوایم بگم نصف این خانه‌های مسافری مال متولیه. چه می‌شه اگر زلیخا را از آن خانه خرابه بیاره توی یکی از این خانه‌ها؟ انگاری بچه‌های زلیخار خودش نکاشته! جسارته، همه کون برهنه می‌گردن. و متولی اصلا عارش نیه. جواب خدا را چطوری می‌ده؟ می‌خوام بگم... لا اله الا الله... خب، گیرم که فاسق داشته، حق داشته. گربه را که سیر نکنی آقا، میره دزد می‌شه. دویم از این، زنه آرناموس داره. اختر خانم را می‌بینه با آن همه طلا و جواهر. بچه‌هاش را می‌بینه همه‌شان تو شهر زندگانی می‌کنن. خودش پیرهنش، شصتا وصله داره. استغفرالله. خب اگر فاسق بگیره، گناه کرده؟ روم به دیوار. پول زوار را سابقا خان و متولی می‌خوردن، حالا اداره اوقاف هم آمده شریک شده!

خب خان جماعت از شریک خوشش نمی‌آیه اما خدا به این حضرت شازده ابرهیم ما برکت بده. شما می‌دانید چه اندازه زائر داره؟ والله من که عاجزوم! خدا را هزار مرتبه شکر که آقای ما این جا خوابیده و از صدقه سرش روزی مان می‌رسه! اگر زوار نباشه، کار ما زاره. گوسفند که مال ما نیه. اما با قصابی، بارکشی، دلالی توی این سه چهار ماهه تابستان میتانیم یک نان و پنیر گیر بیاریم. خدا برکت بده. خب آقا جان دیگر رسیدم. جسارته، اتاق برای شما بگیرم؟

گفتم:

- اگر جای خوب بلدی چرا که نه

از دور قریه نمایان بود. خانه‌ها را روی پایه‌های چوبی بنا کرده بودند. پیوسته‌تر از خانه‌های میان راه، با بامی از تراشه‌ی چوب با شیبی ملایم تا آب باران بریزد

پایین. قریه از سمت راست، با شیبی تند به دره می‌رسید و سمت چپ تا چشم کار می‌کرد، جنگل بود و در وسط، کوچه مانندی طولانی با سراشیبی ملایم به بالا قرار داشت با بازارچه‌ای تنگ و دراز، رنگین و شاد و دکان‌های کوچک پر از اجناس سوغاتی. روسری‌های الوان، جاجیم و گلیم دست‌بافت، اسباب‌بازی‌های دست‌ساز گلی با رنگ‌آمیزی‌های تند و جذاب... با راهرویی باریک، محل آمد و شد مشتریان و زائران.

داخل قریه که شدیم، بوی گوسفند قربانی شده و بوی اسپند می‌آمد. غروب دم بود، و مه حسابی پایین آمده بود. نور چراغ زنبوری سردر مغازه‌های تنگ و کوچک از پشت مه شکسته می‌شد. شب جمعه بود و مسافر زیاد. راهنمایم هر چه گشت نتوانست برایم اتاقی پیدا کند. عاقبت قرار شد در قهوه‌خانه بخواهم. به قهوه‌خانه که داخل شدم، صحبت از آمدن خان جان بود برای حل و فصل داستان متولی و زلیخای زناکار ارسمشان بود که اگر ریش سفیدان تایید می‌کردند زلیخا زناکار است، پیراهنش را مقابل حرم چاک می‌زدند و رسوایش می‌کردند و دیگر در حرم راهش نمی‌دادند. بعد نقاره‌زن حرم، نقاره می‌زد و زلیخا باید توبه می‌کرد تا به میان جمع راهش بدهند و گرنه از همه جا و همه کس رانده می‌شد. زمزمه بود که ممکن است آمدن خان جان مقدمه‌ای باشد برای طرد زلیخا. «ممولی» همان کسی که می‌گفتند زلیخا با او رفته، چوپان جوانی بود که در بیلاق بالا زندگی می‌کرد. ماهی یک بار پایین می‌آمد. حتی یک نفر هم مم ولی را بازلیخا ندیده بود شاهی وجود نداشت. اما تنها حکم چند ریش سفید و ملای قریه کافی بود تا جرم قطعی شود. شایع بود که اگر خان می‌خواست، این فتوا داده می‌شد اگر هم نمی‌خواست کار به خوشی فیصله پیدا می‌کرد.

خان برای این که از اهالی قریه نسق بگیرد تا کسی جرأت نکند برود شکایت کند و ژاندارم بیاورد و به اعتبارش ضربه بخورد، تصمیم گرفته بود برای عبرت دیگران، زلیخارا سر جایش بنشانند! زیرا زلیخا جرأت کرده بود و با شکایتش، پای ژاندارم را به قریه کشانیده بود آن هم علیه متولی شاهزاده ابراهیم!

شب پایین می آمد و هوا حسابی تاریک شده بود. تنها در نور محومه گرفته ی چراغ زنبوری ها می شد فاصله به فاصله خانه ها را تشخیص داد. سرسری شامکی خوردم و زدم از قهوه خانه بیرون به سمت حرم آقا سید ابراهیم.

خبر دهن به دهن می گشت که امشب در حرم آقا، تکلیف زلیخا روشن می شود و حکم داده می شود که زناکار است!

امامزاده تقریباً وسط قریه قرار داشت. کوه را شکافته بودند و چند پله می رفتیم پایین و می رسیدیم به حوضخانه و بعد داخل حرم می شدیم. ضریحی چوبین و دود گرفته، سقفی کوتاه، دیوارهای گلی پوشیده از دعاها، و تصاویر ائمه و چند حباب و یک قندیل آویزان شده از سقف، حرم را تشکیل می داد. داخل ضریح، سکویی به هیئت تابوت قرار داشت که رویش را با مخمل سبز پوشانیده بودند و دور تا دور آن پر بود از اسکناس و پول خورد و چشمه زخم و النگو و گوشواره طلا و نقره و نذرهای دیگری که نیازمندان و زائران ریخته بودند تا حاجتشان را آقا ادا کند!

درست در کناره حرم دری بود که بر روی تکیه ای باز می شد که به نوبه خود فضا را کمی باز و بزرگ تر می کرد.

متولی را دیدم. مشغول خواندن زیارتنامه بود. پشت سرش چند زن و مرد روستایی ایستاده بودند و کلمات متولی را تکرار می کردند. قدی کوتاه و چاق،

شکمی برآمده، سری گرد و تراشیده داشت زیر شبکلاهی سفید آراسته به نقش گنبد و بارگاه با صورتی پهن و ریش تویی حنا بسته. روی کت و شلوار سیاهش، عبا به دوش گذاشته بود.

هیبت متولی را که دیدم، فکر کردم زلیخای هیجده ساله‌ای که هنوز ندیده بودمش و بر رویی داشت بیشتر برازنده مه‌ولی چوپان ورزیده و سیاهتابه کلاه نمدی بود تا این شکمبه گامبوا

در گوشه‌های حرم، کپه کپه زن‌ها نشسته بودند و چند نفر روضه‌خوان هر یک به آهنگی حزین درباره امامی مظلوم و شهید، نوحه می‌خواندند. حرم حسابی شلوغ بود. در جوار ضریح، یک دیوانه و دو معلول را بسته بودند، و خانواده‌شان به انتظار شفا نشسته بودند. پیره زنی ریزه‌نقش و شکسته بالای سر دیوانه نشسته بود چنان زار می‌زد و از آقا معجزه می‌خواست که توجه همه را به خود جلب کرده بود.

با صدای رسای صلوات اذان گوی حرم، خان جان با چاکرانش وارد شد. مهمان‌هایش با او نبودند. خان جلو، چند نفر پیرمرد کلاه نمدی و دو معمم جوان و یک گروه‌بان چاق قد بلند به دنبالش. متولی خواندن زیارتنامه را قطع کرد و برگشت، و به خان تعظیم کرد.

خان و همراهانش مستقیم رفتند جلو ضریح زیارتنامه خواندند و بعد طواف حرم، خان دست کرد توی جیب چند اسکناس ده تومنی و بیست تومنی انداخت داخل ضریح و سپس یک‌راست آمد و در صدر مجلس نشست و بقیه هم اطرافش را گرفتند.

میان غلغله زائرانی از همه جا بی‌خبر، بیچ‌پچه‌ها شروع شد. از اوضاع چنین برمی‌آمد که تصمیم گرفته شده است.

شاگرد مکانیک همسفر من، از گوشه‌ی حرم آمد کنار من نشست. نگاه که
چرخاندم، زن و بچه‌اش را ندیدم. رو کرد به من با اشاره به خان
- امشب خبری یه دادش؟
با خنده طنز آلودی پاسخ دادم:
- والله چه عرض کنم!
و او برای خودش آهسته لب جنبانید:
- اینارو که تخمه‌شونو کشیدن برار
چند نفر روستایی که کنار ما نشسته بودند، شنیده نشنیده با تعجب نگاهمان
کردند. گفتم:

- می‌بینی که!

- بیفتن ناکارش کنن خب!

و من چیزی نگفتم. به تماشای ملت نشستیم! در همان یکی دو ساعت اول
با پچیچه‌ها و اشارات ابرو و چشم، دیگر کسی در حرم نبود که نداند فردا چه
خواهد گذشت! دیدم عوضی آمده‌ام و پاورچین پاورچین زدم بیرون در میان شب
پرستاره کوهستان. بالای یک بلندی نشستیم و گوش خوابانیدم به همه‌گنگ
قریه و آوای گرگان دور دست در لابه‌لای کوه‌هایی که دیگر در تاریکی گم شده
بودند...

هنوز سپیده‌نزده بود که قریه را صدای ضجه برداشت. هراسان پریدم بیرون.
مردم می‌دویدند به سمت خانه‌ای که به کومه بیشتر شباهت داشت در کناره‌ی

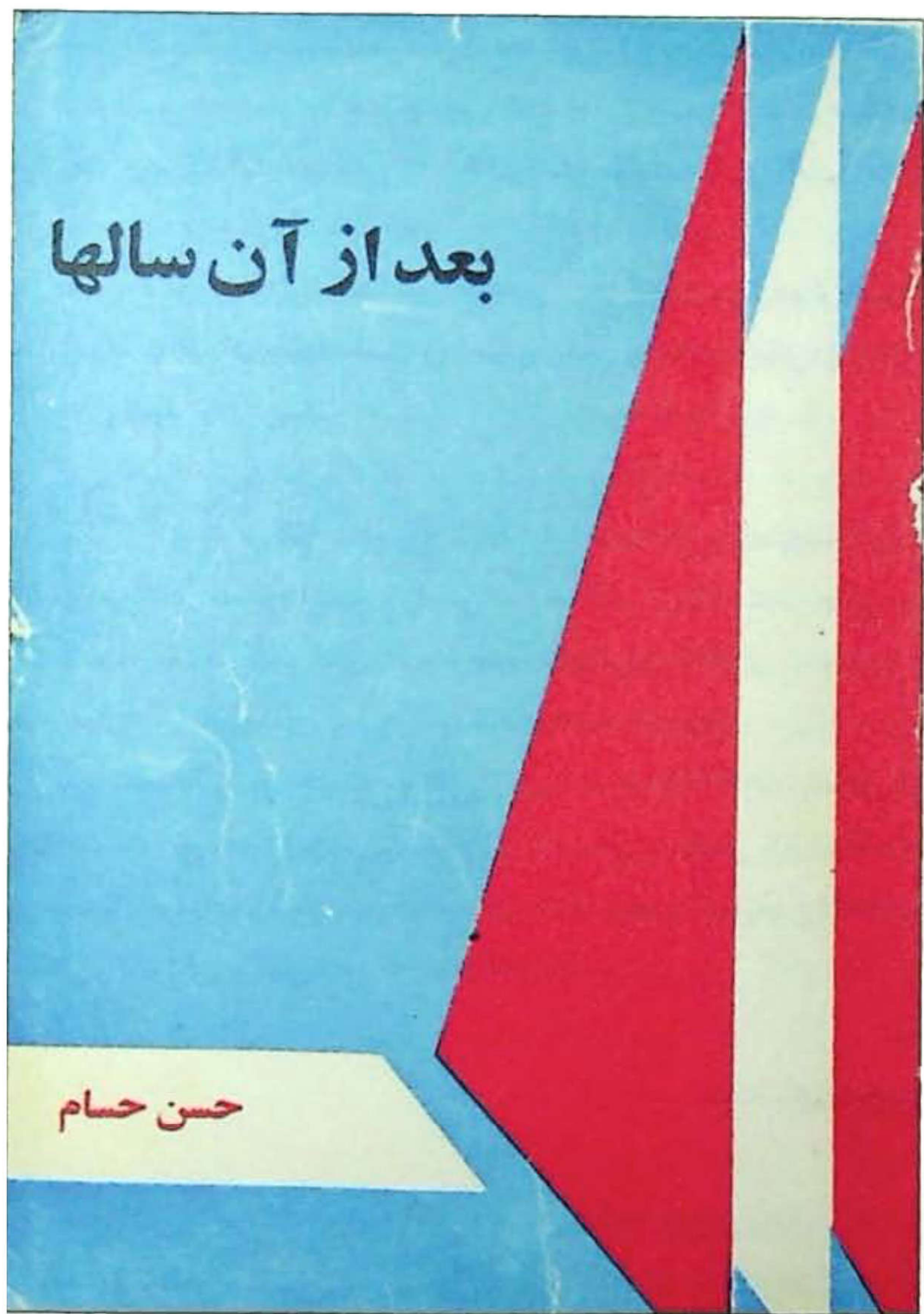
قریه. شیون از خانه زلیخا می‌آمد. اطراف خانه پر بود از جمعیت. زن‌ها اتاق را پر کرده بودند و به مردها اجازه ورود نمی‌دادند. با این همه جمعیت را شکافتم جلوتر رفتم و سرک کشیدم. زنی را با قامتی بلند و کشیده، زیر چادر نمازی چهارخانه، رو به قبله دراز کرده بودند.

زلیخا از ترس رسوایی خودکشی کرده بود. می‌گفتند مرگ‌موش خورده است، می‌گفتند تریاک خورده است و در میان حدس و گمان‌ها، یکی فریاد زد
- راه باز کنید، کنار بروید
- اختر خانم اختر خانم

زن دو کاره‌ای داخل اتاق شد. روی شلیته بلند؛ نیم‌تنه‌ای سیاه پوشیده بود و چارق‌دی ابریشمی به سر داشت. با آرامش تمام آمد کنار زلیخا نشست. چادر نماز را کنار زد. در یک دم گیس‌های بافته و صورت مهتابی و لب‌های کبود زلیخا را دیدم. جوان‌سال با چهره‌ای آرام و مات و دردی فشرده بر چهره.

اختر خانم باوقار تمام خم شد و مثل کسی که به سجده افتاده، پیشانی‌اش را گذاشت روی سینه‌ی زلیخا و درسکوتی مرگبارمدتی به همان حال ماند. بعد سر راست کرد و با چادر نماز، صورت میت را پوشانید و سرش را پایین انداخت و چشمش را بست و زیر زبان گفت: **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ...**

رشت، سال پنجاه و دو



روی جلد، چاپ اول

۷۰ ریال



کتابخانه و اسناد ملی

شماره ی ثبت کتابخانه ملی ۲۹۲ مورخه ۱۳۵۳/۳/۱۹

پشت جلد، چاپ اول

از این قلم:

- بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، انتشارات گلشاهی، تهران، ۱۳۵۲.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۵.
- دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، انتشارات حسن ضیاء ظریفی، لندن، ۱۳۵۶.
- آواز خروسان جوان (دو منظومه)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در جاده رهایی (مجموعه شعر)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در ماه مه (یک منظومه)، انتشارات راه کارگر، تهران، ۱۳۵۹.
- تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، تبریز، ۱۳۵۹.
- چهار فصل (یک منظومه)، انتشارات فردا، کلن، آلمان، ۱۳۶۸.
- خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ، کلن، آلمان، ۲۰۰۴.
- گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ کلن، آلمان، ۲۰۱۲.
- این‌جا برقص (سه دفتر شعر)، نشرمهری، لندن، ۲۰۱۹.

چاپ دوم:

- بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.

منتشر می‌شود:

- نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله ادبی)
- باران می‌بارد (مجموعه داستان)



Novel, Short Stories Collection • 26

After Those Years

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-64945-721-9|
| Second Edition. 112 Pages | Price: £8 | €9 |
| Printed in the United Kingdom, 2020|

Copyright © Hassan Hessam, 2020
© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

**No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.**



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

After Those Years

Short Stories Collection

By: Hassan Hessam

Hassan Hessam

After Those Years

Short Stories Collection

مرداب را دور زده بودیم و رسیده بودیم به نیزار و همین طور که با احتیاط و بی سروصدا جلو می‌رفتیم، نی‌ها زیر پایمان به نرمی می‌شکستند. محمد با صدایی بسیار پایین می‌گفت غروب، مرغابی‌ها جفت جفت، نر و ماده، با هم از دریا برمی‌گردند و می‌آیند تا توی نیزار بخوابند. تنها در این زمان کوتاه برای غروبشکار فرصت داریم.

و ما آمده بودیم غروبشکار. «گیلوا» از شمال می‌وزید. من و محمد روبه‌روی باد، ایستاده بودیم و چشم‌هایمان را به آسمان سربی که همچنان به آرامی تیره‌تر می‌شد، دوخته بودیم. محمد سوت‌سوتکی را از جیبش در آورد و چند بار فاصله به فاصله به صدا در آورد، تقلیدی از صدای مرغابی بود. صدا در گستره‌ی دریا و نیزار می‌پیچید و محو می‌شد، و سکوت را سنگین و رعب‌آور می‌کرد. حالا دیگر به زحمت می‌شد چیزی را تشخیص داد. اما محمد گفته بود از صدای بال‌زدن مرغابی، می‌تواند مسیرش را بفهمد. ناگهان محمد گفت:

- جم نخور.

و تیری خالی کرد. بعد تیر دوم، و در نزدیکی ما چیزی افتاد توی نیزار و دست و پا زد. محمد گفت:

- بگیرش.

دویدم طرف مرغ. محمد نور چراغ‌قوه را یک راست انداخت روی شکار. مرغابی نر درشتی بود و بال‌بال می‌زد و تلاش می‌کرد لای نیزارها خودش را پنهان کند. اما محمد امانش نداد و به یک چشم به هم زدن سرش را برید و دوباره گفت:

- ساکت.

— از داستان: غروب شکار

ISBN: 978-1-64945-721-9



9 781649 457219

3



www.mehripublication.com